

علی مهر جان از علی ماه فلک پیا
علی دریای سپاس علی فیض رحا
علی دل علی سپهر علی باطن علی ظاهر
بهر لاه علی آلاء عبود علی بولی
تعالی وستانی را که ما و جی است بنیاد
بنای را که فیاض را در اول و آخر
سایه افشانی که در اندیشه مشتاب
ولی سلطان والا علی عالی اعلا
که را با دای صفت او که قرنت رشت
یافته العباد استش و حق مصطفی و صفی
تمام بسیار و بسیار مرده و دشت
در این دای این چشم بکشا تا عیان
بجاست خیال عقل و هوشت میروند
بر کس بر چه بخوابد و به هنگام بخت
بخدمت استاده خادم خجاست و خدا
حدیث میرسد و جلوه کوکب خجاست
و لیکن کوکی طالع شود از مطلع خجاست
نی فرمود و اگر پنی شناسی اخلاقی
اشارت که در سلطان سل شاه و شاه
بجاست و جبریل امین دید کوکب
تا شد اول آخر معین آن امامی را
توسل می در صحرائی شش می می
چه حاجت آن قلندر که گوشت این
شان آن قلندر با کسی باشد که در عالم
قلندر آنکه اندر وصل باشد و شش
قلندر با شهود کسب را محبت در دشت
بگو حضرت جانان مغیری به برد جان
بی ال سرود عارف سخاوته را
که از سنگی نه و خاک بر روی
از خود و از دست ساز که بخت است
به خشت از فقر خاک و خاک این است
توئی که بخت حق که جسم آید طلسم تو
چو حسن و قمر کرد در خود جلوه خود را

علی درو علی سپاس علی کرم علی
علی شایسته عادل علی سلطان بحر
علی طیب علی هر علی سید علی
بسم و علی معانیسم و علی

علی در ملک این کلمه میر قاصد عالم
سیرت بخت را علی سپهر علی
ولایت را علی الی بوت را علی الی
علی لاک را ثانی علی افلاک را ثانی

هم در صرح و مناقب حضرت منظر العجایب و سیر الطیر
علی بن ایطاب صلوات الله و سلامه علیه و علی اولاد و احباب

که در انقاس او که خست بر دشت
علی از تضرع بکشان تندر کاش
جمع صفا و اولیا پرورده خواش
صفای جهان آستان عرش بخت
زجاست و صافی غلی و روح و دشت
بخت عدن جاست اعلا با صفا
با عرش سر نهاد ساکن فرود صفا
که در پیشانی مولای در دیدم بخت
که بعد از منی بران سال به بند بخت
بکشا که به بنیم می شناسم اول
که بنمای جان در مقابل سر بخت
که در پیشانی شاه ولایت بخت
که تا حق و ده با حق و ده در بند بخت

خدا دامت او و تضرع بکشان
جهان با دای حسن و صفا و کراش
قضا مقرون مراد قدر ما و زده شش
سری سوای او در دشت بخت
منم دشت بخت او که بخت بخت
چکونی بار کاهی که بخت بخت
ذیده هیچ چشمی جلوه آغاز بخت
سین هر جز بخت را بر سید بخت
من از اسی بران بر ایدم بخت
بنی مصطفی فرمود انیک با بخت
برای آستان امشاد و بخت
همان بخت که بخت بخت بخت
بخت با دای بخت بخت بخت

هم این صیغه فریده را که از قیود تقید مجرود
و مطالب و حقایق بلند دارد قلندر نامه نام کرده

قلندر که فوق الفوق باشد و در دشت
مکان وسیع توحید باشد و دشت
که بی سوزن بخت جان باشد بخت
خلاصی از بخت بخت بخت بخت
روی تا منظر علی که در دشت بخت
که از توحید تقاطع الاضافات بخت
نمای بخت بخت بخت بخت
طلسم جسم را بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

قلندر آنکه در توحید باشد و در دشت
قلندر بخت بخت بخت بخت
ولا بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

قضا بزم و قدر خادم ملک عبود علی
نحو کاران است را علی و علی و علی
اما است را علی بخت بخت بخت
علی نه طاق را که علی فاق را
تعالی آستان را که قرنت بخت
بنا فرمود غیب لغیب بخت بخت
نیایش بخت بخت بخت بخت
که جای جلوه کا و در بخت بخت
جهان بخت بخت بخت بخت
زین جهان بخت بخت بخت بخت
حک حکوم حکم و حکم مقهور بخت
ولی بروی و در دشت بخت بخت
مراسم بخت بخت بخت بخت
چه خوانی بخت بخت بخت بخت
نوده هیچ قری در قرون بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
نی بخت بخت بخت بخت بخت
که آید در برابر بخت بخت
همان بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

توانی که می گفت که غیرت روان پاک کرد پاک زهرش قدر بستگی جان میکند بر کس نشان هر وی است گندین کوشید بر آن دانه پاکان سینه زبانی را خدا که بد خدا بد خدا بد خدا سزاوار که است باشد نصیب که مرده ابو القوی که جانت اوصافش زده ابو الفیض که سود است اندر بایست چو باقی باقی حق شوی کجا میدا بیال تبت مردان و پروز ساکت رعدا من و دی بسن تار تاجان جهان جانتانی که آید باشد در عالم در و صاف و جان پاک دل در جگر پاک مقام پارسائی شد مستم پارسائی اگر خم چهره نماید برش روی نغز نشد جز از کمال خلعت و تمهید ناوی طریقت را به تجریت نمر عالم و حد که می متصف شد با متعاقب حق باقی ز خود فانی بقی باقی نمر و ست شایسته نهایت محبت پس بد او پیش گویند بجا که نکند سر را از حرام قدر پیش فغان از دعوی دانه که بخرست بدیش بوی باغ دنیا عاقبت ضعف و ناعار منتهمای منم راه را از دین بند پیچیدل غصه بدم شد که در کوشش نه پنی خوابه دشام و سحر در مسجد جامع نماند شکم جانی نفس باقی و میخواب بزم پس بد نیست کارشنای مردم دلم از در پی از مردان خدا باشد خراسانیت از سبیل طراز و طوطی چو اود حکمت بانی و تائید سبیل تخلص و حدی منظره در وجود بید	توان سر و کینه با طرب باغ اگر سباب دنیا سر و کینه اگر خوبی قصد و باالی جان اول برزدل را که است خالی نمر کسی و صاحب دست و نمر کوشی مو قدر اهتمام بخا بسازد ز تو جان غم آبادی دل خود که از دست آید غیر مصر خوبی باشد نمر کوشی کسی و مرشد در دین سبیل سلوک راه و سوره است اسان کوشی حیاتی باقی حق و پیوسته دلم چو از خود فارغ الی بر خوری ای است مستم زادت نمر کوشی که در دور اگر بادل شدی محمد مری همه عالم بوجوب چون ممکن که نگاه دانه غیر صاحب تنگ کسی باشد که از بکوی میف مصر جی با بر آرد چو در جلا که از خشمیت بل در با مراد الی میاید پس کوشی خوش اندک که شد از زهره هستی دل از بند و لذت نمر کوشی غم دورانچ را دل که قابل مستعد اگر خوبی کنی و بکنی بر تو میاید عروس شوه و نیاست خشمیت با بکس که در دین نمر کوشی دلا در دانه زان پست قناعت خواجه لوی بهر سیاف میرد و بی تحسین نیاخت نمر کوشی جزای مردم از نمر کوشی مراد الی در قضا خرمیت نوشت نام نمر کوشی در باجه بکس که در دین نمر کوشی پس سبی دورانی نمر کوشی	توانی در بای میا جل که غیرت دل لوده پاک نبود پس کاشش در در سکت و شور و شادی رساند پس ل نمر کوشی بزودی بسکت بسکت نمر کوشی ز سودی تن جانش بر روی نفا که باشد در نظر بود و بود و غل باشد ز روز و شب و حرد و غل بوی و لایا چنان نمر کوشی که یوا عند یک الف عام حیت کوفع صفت پیش نمر کوشی ادیب علم القرآن نمر کوشی که از لایش نجان تن از و شد مقامیت پس کل کل نمر کوشی که با دیا و این نمر کوشی بر آن شکل که پیش نمر کوشی تینهای یف با نمر کوشی سوخت نمر کوشی فایا حیات طبع نمر کوشی که در جاده باقی و ستا نمر کوشی برای بکس که عاقبت نمر کوشی بدم نمر کوشی امان از در و سپرد نمر کوشی برآورده نمر کوشی که از نمر کوشی چو تن با به دعادت نمر کوشی تن از در مسجد و دل نمر کوشی که بر خور کانی نمر کوشی که از نمر کوشی نه فکر شقام ششم نمر کوشی وجود بر که از نمر کوشی نه در با قبل و نه نمر کوشی صفات دیا و صفا نمر کوشی	توانی که می گفت که غیرت روان پاک کرد پاک زهرش قدر بستگی جان میکند بر کس نشان هر وی است گندین کوشید بر آن دانه پاکان سینه زبانی را خدا که بد خدا بد خدا بد خدا سزاوار که است باشد نصیب که مرده ابو القوی که جانت اوصافش زده ابو الفیض که سود است اندر بایست چو باقی باقی حق شوی کجا میدا بیال تبت مردان و پروز ساکت رعدا من و دی بسن تار تاجان جهان جانتانی که آید باشد در عالم در و صاف و جان پاک دل در جگر پاک مقام پارسائی شد مستم پارسائی اگر خم چهره نماید برش روی نغز نشد جز از کمال خلعت و تمهید ناوی طریقت را به تجریت نمر عالم و حد که می متصف شد با متعاقب حق باقی ز خود فانی بقی باقی نمر و ست شایسته نهایت محبت پس بد او پیش گویند بجا که نکند سر را از حرام قدر پیش فغان از دعوی دانه که بخرست بدیش بوی باغ دنیا عاقبت ضعف و ناعار منتهمای منم راه را از دین بند پیچیدل غصه بدم شد که در کوشش نه پنی خوابه دشام و سحر در مسجد جامع نماند شکم جانی نفس باقی و میخواب بزم پس بد نیست کارشنای مردم دلم از در پی از مردان خدا باشد خراسانیت از سبیل طراز و طوطی چو اود حکمت بانی و تائید سبیل تخلص و حدی منظره در وجود بید
---	--	---	---

قدردانه را میخوانند خوشترین برای بهشت یاران جانی باشد این است جوهر مردم نه استهان در نیم بمنفع قدسیان عالم قدسم عالم تجرید را جریده سیزم بایده طمات و ترنات که کشم از گرم دوست بگرم بگرم و ای شده در مرعده داد و دین فرع جاوید زاده خوار بخدمت تقدیس روح القدس بوم و برست ز این آب خاک صیف که از غرن اسرار دل و قد دلشش که تفسیر آن عربسی باقی و مانده عشق بر کنشاید جمال بر دو شال آمده از چشال دارای کار کا قصه تفسیر علی شب زبر و زار و در و زار افلاک را بچشش انکشت او در درشت دست و دره دو رخا اکلام جان دل شود سپح کرم طوبی هم تلمک فی حسن الوجود گفتنی است که جز با حجاب یت احرام کعبه دل جلوه کاست و صف صفات تو شوند ملقل چند پیمای فلک فلک پیمای من اندر آزارم بکام دل شد محزون نوق علیت من و جاکم که انجا بود محرم سودایانم سحر کس اکا نیست قدر این سستی زانی یافتن ای عاجت اندیشه و فکر نباشد کند کترین ملوک شایم هر چه خواهد کند ولا سر تا نمکین شایع جسم جان	که راه جان دل چو دهم سبک قدردانه نام حیات جاودان در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام خاتم تفسیر یاد کردیم بنده از بندگان سروریم صاحب زاریت را زاری کنیم در خطاب بان کامل گوید همه شریف تو روح الامین ما حضرت نه این عالمین آنچه کریم بود کردی کریم عرش محمد است و کتاب سین در رحم نفس و طفل حسین عشق به رخ نکش این حسین در نعت و منقبت حضرت امیر المومنین و فخر توین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و اولاده اجمعین افاق بقا شدت او قیام در دست است نهی او در زنا ناکامی غایت عات سد کما سقیاهم و لا کف فی شرب لتمام و نهاس تصفون و یکانی لتمام انت اذی تلمک فی کعبه کما در قصه شش هواکب ایام شایخ امیر ولایت ولی حق انکه بر ولای او دارند دست قانع شدند عام بنامی هر کی محبوب کی شود عشق موزیجا انجام کار و بسد و دوا چو کون وله ایضا کی قرین و دودانی عالم اعلای کیمیم معشوق و در مرتب افکون تا نشوی جرعه از ساغر صبا سی محل اطفال معانی خاطر غنای فروع دیده حق پر فراغ این دکان چو مرغان ندو مندی مر دره منی	که باشد با حیات جاودانی ایچو نذر و بهره آنجا نیکو است نذر بزرگد یکرم نه آن نه ایچم بخدم روحانیان سدره دیم حامل و نیم نه دام دیو لعینم شافع امروز و روز باز بسیم جا کر او را بجان کینه کنیم مر حله پیمای سپهر برین خرمن رخ رشید ترا خوشه چین چند شوی سحره عهد زمین فارغ و ازاد شواز سرودین دل نشود ساحل در زمین بر دل و جان باز کن ای نازمین کی رسد از دستش رعبین قد فرض الله علی العالمین هر دو قرین آمده از پقرین در شط نام دست قد ناظم نظام ناکار از قضای ضایع نظام در خجده شش هواکب ایام سلطانین نام زمانه شد و نام انکه در هوای تو دارند دست خوشدل شدند خاص پدی بر کلام مستور چون کند خلق نور اطلاق اخاز را حبسیدم و انعام اطلاق در وصف خاص حق زندگرت علوم یا بیاراید جهان گلک جانی ای من تا در انجام بکام دل و دیلای من در مکنوم که عقل و جان و جوای من از دل شدای غم فرسای بی پروای من سو جانی ازین دریای طوفانی من فضل خاموشیت دیم رب کوبای من حکم او جاریست در دین من و دنیای من و یکین از در بندگی خود را در میان من
---	---	---

اگر از تن برآسانی بجای در سارالی
 مبارک است و زوزکی از وحدت آنور
 چه برستان دل نشینی پستان
 چه بپاریختی بشیاری ره پستی
 اگر نفس بستیزی کج جان و امیری
 روی از پنج آب گل کنی در جوشن دل
 آمدد سحرگارد آناه خرقا پی
 اگر نشا حسن جوان نبودی
 نبودی اگر حسن با عشق توام
 نبودی اگر در استان محبت
 زده ات جانها نبودی نشانی
 اگر تابش مهر و ویش نمی شد
 اگر چه بر کل نیز دره دل
 نیکو دل در چمن دل باستان
 نیند و بر باد دل نختد جانرا
 مود کل از باغ وحدت نچیدی
 مر بار دل کی رسیدی نبرل
 ولای سلی که نبودی سلم
 اگر صاحب عهد شد شش شتی
 نبودی اگر آقا بولایت
 نبودی هر باب انواع فیضی
 نیشد اگر حکم و اقتضای
 ای اصل و فرع عالی سافل سرخ کن
 کوری که بقید دو پنی مقیدی
 ای ملک از قاب اگر بگفته شوی
 نو باد و حدیقه وحدت بخر گوشت
 پاک آفریت آنکه توانش از فرشت
 از خیر دوست قطع نظر کن سال و ماه
 در مشرب و دوا کرد و دل پی
 ای ده شر شراره سوزنده آتش
 انای همایون و ظفر زیارت
 غم طواف کعبه دل کن که تا ابد
 در ای صدق چو این رطبه واری

و اگر از جان و دل بی جان جان
 خود را دیده بر دوزخ جاودان
 بزمستان لعل طورستان
 بام صبح زین پستی خا و زبون
 ز خاک تیره بر خیزی صفای جان
 مکان بر مای دل را می مکان

ز پاس نفس لاشش کنی کجا
 ز سودای ولی بکنده بر رجب
 نشان زین شاخ پس از خوشی
 ز آب قباب دل حریف و حجاب
 نظیر قاضی لطف لعل لعل
 ازین کیست آب گل خورشید جان

مدح و نصرت امیر المومنین علی بن ابی طالب

در اینده استان پای و ستان دی
 اگر مراد و باد جان نبودی
 خود غنی خورشید تابان دی
 بسوس سیراغ و بتان نبودی
 اگر کفر غنی در کاستان نبودی
 اگر جانستان بهر جان نبودی
 کرش یار و غیا ربکیان نبودی
 اگر سرعت تو شمع جان نبودی
 سلامت در ارکان ایمان نبودی
 از لیل و نهار و پیمان نبودی
 نمودی ز ذرات امکان نبودی
 اگر شغل و فیض جهان نبودی
 توافقی در مثال دست نبودی

نمی بود اگر حسن با فی جان ما
 نبودی اگر عشق معارف و بانی
 اگر جلوه حسن دل نماندی
 نمی بود اگر حسن خود نمایی
 چنان تنه میگرد و مفتون جان
 اگر آیت اقدس در دهان دی
 بخوانش حق حسیع اصل
 مقیم خرابات کمر راه دوی
 اگر جنت تملک هر شش نشید
 نبودی اگر رحمت پیکر انش
 قدر اثر اشکارا نمی شد
 اگر اتفاقی از ایشان نمیشد
 اگر اتفاقش نبودی پای پی

در خطاب بان و غیب و تحمیل حقیقت نهانیت معنوی

ای رسید که درین باغ نور
 خوش پروریدت آنکه تو شمع نور
 بیاورد کناری باد و ست
 سقای سلی و صبا کی نری
 ای شعله در فروع سوزنده خاک
 که بر خیزد و نفس امیر و منقری
 بی سعی پای در سفر کسبری
 بحر ولایتی چو این طره بکندی

نسبت ترا با حسن تقویم داده ام
 ای آنکه در دایره ظلم مرکزی
 در ایام و در آنکه هست متوسمی
 ای در وجود چنانی که در اثر
 چون و تقویم رطبه و سحر
 روشنگر سحله روشن دای
 بر شرق و غرب تاب که تابنده نیر
 شهاب زوالتی که بنیر و تمشاه

که خود را در حیرم دل معیم و پستان
 ستاع شورشین و در کجایان
 که ملک و ناما نشان بی نشان
 که اگر در قباب دل کینه پستان
 تجلیهای کونکون همه فاش جان
 که انجان جان با نیر قرین و لکان
 که سانی آنچه سخاوتی خود و جان
 در این نشا آسایش جان نبودی
 وجودی در ایجاد امکان نبودی
 جان را بنای ترسیان نبودی
 در اینجا که ای پستان نبودی
 حیاتی برای لجان نبودی
 جهانی دوا و محو حسیه نبودی
 اگر قفس چشم فغان نبودی
 جنود الهی فراوان نبودی
 اگر داشتی انش نشان نبودی
 سفیر شجاعت چندان نبودی
 سزای کسی باغ رضوان نبودی
 کنایه سزاوار و عفران نبودی
 اگر قدرت و انایان نبودی
 سراج از بنی نوع پستان نبودی
 ز سانی نشانی بدوران نبودی
 خود را که از کدام متاعی چه پور
 نوزی که بودت هستی نبودی
 ناک رقاب شش جنبه و جنبه
 که بر چه شترت همانا نوزی
 ای آنکه در مرکز آفاق محوری
 بحر وجود را بزمین نونکی
 غیر از وجود خویش نای نبودی
 کابل تمام را بقامت منکر
 تا چند همچو حلقه در اندام بر دی
 در غربت تن سپای که پانده کوی
 بگرفته آسمان زمین بر شش پی

یونم غیرنی از جنت که در دست
چون از سر وجود و بهیچان
یکتا فی ازینست و حدت نه تنی
نیانک رخانه حق مرتضی صلی است
دل سپردن از آن بجز و قرار
در ایند که زلفش از خنده دم
سر زلف او دامکافیت خاص
نوی طایر دل فراری کبیر
به سپند می آید روزگار
بیاساقی از ساغر انقضاست
دل اندر خم طسره سر کشی است
ز غیرت سر فریر برداشته
من تو خیالیت جلی است
نهاناش چون سایه در آفتاب
چو از عبور دل نهانی عبور
بپسندی در گذشت و سحر
کتابت سیاح که بر تو نبوت
جوهر هم زند دیده نهات
تواند بر جلوه دوست بهش
ذرات این اشکار زدها
چو در عالم وحدت آری گذر
همی دار بر منظر دل نرسد
کسی در سر پرده دل رسیده
کلمه گوشت بر فرق فرستد زخم
در این آب کلج تی زیستی
جهان سپهر آینه و اندران
به ساقی آباده لاله کون
حرفات عالم زیاتما الف
شرابا ماکا بکاس الکرام
سلوک ره خردشوار نیست
ریاضت بود پس از آشتن
سر اسدزی از زمره آفتاب
که ای ست تو دوست پور و دگار

سزاق دم بجز محبت مخمری
پیرایه وجودی اکسیر اکبری
والا فی اربطیب ولایت مظهری
ایمان کر نیادری ابسته کافری

کرده بری بطرح جسد فانی
مقدور دوزخیش بن کثرت فانی
در هستشال مرکز از آن عالمی
هم منظر جالی بهم صمد جلالی

هم در ساقی نامه گفته

در ایند که زلف یاری کبیر
خوابا تیار از ابرو چکار
بر آینه ده کان بر نیاحت
که شوریده و پطرش بی است
درین ویر و تیار نگذاشته
که بر کزدار دشت و قرار
تو تر آفتابی از خود رخ تاب

ترا با سر زلف یار است کار
کنون ساقی دارم ز خود فراغ
می ده که ترویج روح آورد
نه آور هست از ناز و پای کس
منی و تونی را در او باست
ازین حشمت آباد شوب خیر
فرخ نیمه بر طرف این بکند خوش

وله ایضا

درق بر ورق فرح حسن است
شود با و کاشانه کانی است
ز خود در گذر من نیم اوست
به بین آفتاب حقیقت عیان
ز کفر و ایمان نیانی اثر
زهر منظر می منظر او کمر
که این پرده ما و من بر درید
دم از مهر بچسب و بچسب زخم
چه حاصل نه آینه کیستی
تجلی کنانت حق جاودان
که جام و دم گشت بریز خون
ستی یکی اسما مختلف
دامی که دارد قرار و دوام
ز تن بادل بسیار نیست
بدل خطره غیر نگذاشتن

همه ثبات نیست غیب حضور
بهوش ای کسوت آن این
نه اندیشه غیر اندیشه کن
در دل کاشا جهان به بین
چو در پرده راهت و پرده
اگر در ره دل قدم سر کنی
به ساقی آباده خوشگوار
ولا چند کوی بگرد سراب
اگر خواهی ازادی از خوشین
عیانست در پرده ما و طین
در این پرده یار کی دمی است
عددای و جزئی شش نیست
در اینکار که کار دارد دو کار
نه انیزه چالاک و ازاد باش
دل از ما سوی تقدیر برداختن

نسل سید محمد بن امیر المومنین بن علیت مالت

ترکیب سوس و معنی که کرد و کرد
بیزان کل قلمی نه اقلی نه کثری
در افتاد نفس سپرد و لا و لا
آینه صفات خداوند کسبی
مکر در شکیخ سر زلف یار
بدام اندر شش طایر دل دام
که از دام آن نیست دل از خلاص
چو زلفش بگری بگری
می نیستی ریزم اندر باغ
بر قطره چندین مستوح آورد
نه غمیر کبیر او شود همغش
بحق حرف ناخوش سزاوار نیست
بیا در جهان تحبسه و کینه
سر بر دشت بلای وحش
در آئی بصر اسرار الله نور
کازنده لا و الا هم
که دارد در آفاق انفس ظهور
کران کراچ جلوه دوست بین
زهر پیشه و اوست کی شکین
جمال و جلال جهان نرسد بین
نه پسندی و کرد بر روی کار
اشارات گویند و باور کنی
که از هستی من بر آرد و مار
تونی قلم آب و جو بای آب
برون ای از پرده ما و من
جهانیت نهش جان آفرین
در این نهما بانک یهوی است
دونی جز خیال بدایش نیست
حضور دل از کربان نیست
خوابی بر آید از آداب باش
بازادی غیش رسا ختن
چنین گفت با سید اوین
ندوی روی خدا آشکار

توئی تشبیه خدا و قدر
بفرموده آتش که درون کاس
نشین بر دل بیستخ باب
اگر حولی و نیست لا حول و نیست
در این بیخ بی آب مترل کبیر
درین بحر هستی قوی چون جاب
بهوشش آغی فلح و پرست
شبی بجز چرخ سودی سرم
چنان کرد نور محبتی طهور
با و کفتم ای شیخ کابل عیار
که ای سادده دل در مجال نفس
نمای نامت صلاست عام
بر از کیم هستی بزند دوست
فدا هوا حق فی کل صین
منم حجه در جمیع حیات
یا غی الذات عن صف الصفات
یا غنی عن غنی الوصفین
یا غنی عن عین ربان نظر
رب حول بالهدی حوان
قال قومی کشته و ذکر کسب
در میان رحمت پنداری
آب یک آبست و کله از یک
این نازع بر دو پوشیدنت
کل عالم در طور و در بطون
یا جواد یا لطیف یا و انوال
لطف و زلفه در داد و اکیر
ذکر حق نیست اند جان دل
سرف و بر اندین در پا چوک
و کچون اندوی آگاهی بود
مرز اول کان تن از آهنت
با خدا یا بخص لطف و غایت
بلید قدرت بر این محیفه هستی
بن کویت چو مسجدی کلیسی

قال فی القعود علی باب الغلب

که ای دم دیده شناس
در دل بزن تا در حق جاب
و کراوست این ناز و نیست
تو جان بی جای کل کبیر
تو خود صین بی غرور و باب
درستی کرین نیا بی کست
در آمد عیان قلاب اندم
که بخود شد مرقم بای
که دم از ناز و نازدی کشکار
بغیر از خدا کیت کونید کس
که کونید اجزای عالم تمام
فرا زنده هر نو زنده دوست
کا قالدی کتاب المبین
منم اول و آخر کانیات

مخفیه موسوم بالحق نامه انتخاب است

ربت بلغ بالعلی آمان
جا کیم فی محبت ستم و نصیب
و عدت اندر وحدت و غیاری
بی سبب با یکدیگر در صلح و جنگ
در خاچی سرخ و کوشیدنت
جلد سوخی ال حدت و نهون
مطیاس جوده قبل السؤال
و شکری کن مراد ای شکر
ذکر کن تا در پی ز آب و گل
ذکر حق بشرح پیل سلوک
فکر کشش فیض القلی بود
اهنت از سیتقل و نیست

هم این قطعه در قفسای خضر خروست

مراده از مشغولی و سر
زده با نیم و میل حاصل بود
بجز راه برادر از راه نیست
بر پیوند پای بند پیوند کن
ازین سرگشتی بجز مرغوب تر
که بر ذره منظم کبر است
بسی بسچو و تو دار و بیاد
شده بر ج دل مطلع آفتاب
فوقیات منصوریم دست داد
جوابی تجسید و تحقیق داد
تو شناسی او را که کونیده است
پذیرنده حست و کونیده حق
که غیر از خدا نیست کس را جود
هو ابی اظم بل هو اظنا هر دم
حقن ختم کن ساقیاد قیام
فانیانی ذات کل الذات
عانی عما یقول العارفین
شاید آنی کل معنی و بصور
آن قد جاد فی طلب خیل
هیو اللود و محبت اشتیاق
وز عدم سوی چمن می آورده
در صورت باشد نزع و خلاق
که پوشد خطا خوش پیدست خال
یک حقیقت در مظا هر جلوه کر
شع پیش در رست افروختی
پای بند حالت اسیرم کن
ذکر استغراق و راقده و بس
ساقی آن چید در صند بود
روی نماید بر کس را یکان
رحبت عارف با قاء وجود
طنیت مارا بدست بخشش
حسن تویم را تمام خوشی
عاشق رویت چو روزی کجاست

از سر تقییم بر سجد و نو ساید	چینه محرابی و حبس کشتی	بست غم از خوب نشیمنی	قلم زشت و خوشی در شتی
فیض بر قطره است و یاد	جود تو هر دزد و دست کشتی	با همه دلی همه تو بودی کشتی	ساقی بزم شود و خویش کشتی
سامانی شیرازی			
نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف بحکیم قاضی رحمة الله است و ولدش			
بیش از بوده از ان پس که میرزا قاضی بتوقف و سکونت دارا کماله ری رای کرد و حلال			
حوز را بری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرشد بر ملک جهان دامن بر نشاند و من بنی حکم شاهنشاه			
عمر ناصر الدین شاه نامور بفار ت شدم و چون از آدم بریاست مدرسه فطائنه دار لغون منصوب شد و حکیم قاضی نیز دامن آمد و کشت			
محمد حسن فرزندم از شیراز آمده و خطی قوی ذهنی اندک دارد و بر آن کسر م که او را بدرسه آوردم و بتعلیم حباب و هندیه سپارم			
او را ترغیب کردم پس از چندی در گذشت و فرزندش بدرسه آمد و تحصیل کرده و در اندک مدتی ترقی کلی نمود و در دانش لغت فرائض			
و حکمت لمبسی بعضی صنایع عربی رفیع و در جوانیت در عین شباب ریشقه لطیف اند بار و ثی و بوی خوشی نیکوی			
اخلاقی ستوده و ادعائی کریده و خطی قوی و طبیی مستعد و سلیقه مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی کمال دارد			
من صبا			
در شش در عین شباب	مهم کسبه و خرید و فروش	بدان رسید که جانم زین و آن	بیان خیال کشتاب کرد و آن
بکامیج و خوشید سرور از قضا	بر آسان می راجد کمال کسبه	باز رسید که کمال کسبه	بدان شش که بخارا از آدم زود
باقاب در خشنده شسته کشتی	و زلف پر شکن چینه با کمر	باز رسید که چینه با کمر	ز بس خشنده آنچه چون او
دو طره بر کرده و خم نقشه زیر کلاه	چنان تخته یا قوت سکی از کوه	باز رسید که آن لب از آن	پچین فرستم من بار از شک تیر
زود حقیقتش آینه نو و دشت	اگر بر آتش سوزد و چو زهری غبر	بدان رسید که از تاب آذر رخ	کس کرد و بازار بر حقیقت و در
چو سان آتش و مانده منیر و شش	چرا به سینه من زبان خنده	باز رسید که خندا خوانم آنره را	بخویش تا بم و سوزم چو موی
اگر نه شده او رستم است و من	کمان بی که طاه و کس کشاید	باز رسید که با قران غاب سیاه	بدین لیل که بر دل هستی ندر
چو با زلف پر شیده اش بر نشاند	که بی بهار و درختان فیه بند	باز رسید که زین پس برین تپا	ز خصم زان و شش پادشاه کفر
شمرید با آلا در دستش شاخ			ز شاخ خشک غلیظ خورند میوه
دارم کار و دو کسب و روزگار			با موی پش کین و بار و بی آن شش
زلف سینه فاشش و من چینه کشتی			جاد و صفت هند و شش و شش کرم
چشمش مستجاب من لیل شش			و آنظر و تاب من و شش نشان کمر
و شینه ناکه لب سیم فاعل و آن			زان شش من که شش کیکش از خیر
زانم که کر زری کس که دو کس کین			پاشند سیم و درم خشنده کچ کمر
اتجام معجده و علا فاعل و علم و جفا			بمراه با شش شش با شش قدر
لب آن پی سپرد رخ آن کوه کار			بر آن سیم سیم و آن خسته
یکی بیک از خوان کی شاخ سرخ کل			یکی تن نترن یکی سر و جویا
خندش بر فراز قد قد شش و شش			لبش بر فرو خط خطش و انداز
یکی با فون سیم و کی سر و کشت			خوشش بچشم نخواستش از لطف سقا
یکی سر و کشتی که شش کشت			فرخی بطلعتش فری جبهه با
یکی شک نار دین کی شرم نارون			چو آن لعل در من چو آن صرع در خام
یکی منیع شک سالی یکی سر و زری			سر و زری چو سیم رخ ابروی چو خام
یکی چون کین هم یکی چو زون و			بر رخ شش سپاه بر تیر شش حصار
در صفت جمع و تقسیم و ادعای و الا کوید			
یکی از زیر سوری کی مور کردنا	خوشش افتادست بند خوش طاعت	خوشش افتادست بند خوش طاعت	خوشش افتادست بند خوش طاعت
یکی آهوی غن کی فافه تن	فری مرغ کوه شش فری طاعت	فری مرغ کوه شش فری طاعت	فری مرغ کوه شش فری طاعت
یکی با نیه ماه کی بر شک بار	چو آنظر و در نظر چو آن خره جلوه	چو آنظر و در نظر چو آن خره جلوه	چو آنظر و در نظر چو آن خره جلوه
یکی نذر شش های کی شش	بان خشت کون سینه زلف سر کون	بان خشت کون سینه زلف سر کون	بان خشت کون سینه زلف سر کون
یکی چو کسنان کی تیغ شش	بر بر زنده فلک بر کز شش سپهر	بر بر زنده فلک بر کز شش سپهر	بر بر زنده فلک بر کز شش سپهر

یکی پیشه پیش یکی پیشه پیش
 یاریت مرزوک که آغاز خویش
 بخت و جزو بهت پلایان
 زین پس سیه فاش عارض کلان
 بر گوشه بام ارباب تار آید
 یک خط فرید همه صاحب خرد را
 کس را شنیده است که در پیشش
 تاج او را خواهد پاکیزه بست
 در خاک نماندست ولی تا کمر سیم
 از آنکه از یک اثر کلک کمر شک
 آنی تو که با خرم مستی غمی چند
 که حکم روانی بر برق نهد کس
 این در جواب سخن ناصر خسرو
 مجتهد بادشاه عهد سبام
 ای کلمات افزون پایداراک
 نقاد و غم تو آموخت با در پیش
 گرفته کلک تو صد قلعه را یک نام
 چه چشمت شد و پروردای خرم و زار
 مسلم است که ارباب ای دانش
 اگر عدوی ششویه چیده روبا
 چنانکه خورده همه سحرهای کلیم
 باز شدانی صفت باغ فرودین
 آنچه برادر پیش باد مرکان زبوت
 باغ ما کلش فریبش کور است
 یک عالم شد با فرودین خرم و یک
 نه از فرینش تا بداند پست
 نوزاد آمد و ز پیش میسر امینی
 که داری ساس باین دوستی
 می آوری که داروی حست و زندگی
 بر روی سبزه غلطی جامی می کشی
 جزو ستم و شت و سوسن می بخند
 در هم چند شاخ گل و یاس و آغون
 و نهد هم رو بهی شاخ مشک پید

در آفتاب حکیم ناصر خسرو علوی کشته

ز آفات مصون با یکی خوش چو زشته سبیل که بر لاله شامین خازنه چارده شخصش این انکرم فرار پس آنچه بر زبان کس سر و بدیت که در پیشش در رتبه کین با به و چرخ کیش اندر کف خواهد که بخشش آنکار که در دو شاخ اندویش آن مستند که در دو شاخ اندویش بر برق بسی سبقت چو زنده	بروش یک خنکان اندویش از انش منظم نگین یک مانند حر که به بند خورشید جفا چنین است که سر و گوش بر شک فشانده سر و گوش کویست که مرقارون بر کج کوش ای صدر کلک که با چرخ دوش آنی تو که ماری زین عهدش از کلک تو ملک ملک عهدش بر که اگر در ده از علم تو نبند
--	--

در تینت عید رمضان صلح صدر عهد گوید

و قار خرم تو بخشید خاک آرام کشاده را می صد بهت را یک پیغام چه حاجت عکرا بشکر صفا بر این سیف و برتری به تمام چو غم که خرم ترا هست جمله غم فرد خور که سر کلک تو سحر تمام	ز شک روی تو گلزار باطله خا ز تو که کلک تو بس فتح نمود بعلم و رای بگذشت کارهای بزرگ که از دور روی فلک تیر و شتری بزرگ بزرگ که میل با تو که بکار بزرگ جهان بین با شخص امت نیک
---	--

در تینت عید مولود حضرت صاحب الامر که حکم شاهان متعز است

کاید ز بهار می افروخته عین عالمی دان مولودش دنیا و دین گرفت اندکی الش از پیش آستین	از آری طریقی ایکی پیش کرد مدی ای ابوالحسن محمد کریم ای خداوند یکی علم تو کی کلک بود
--	---

آفتاب حکیم ابوالفتح احمد فرخ چهری امغانی

بر پای کل نشینی و طلی همی زنی ایدون که به سنگ باین همی چون طلسمی شک بر پای امینی کس تو بتو بنافه آهوسب کینی	با چشم مستی مدنی می کشی مانند کنون به قلمون به سخن باغ برسته لاله از وسط سبز و همی وانی که بچو خایه دانی زبسته
--	---

یکی مور پیش یکی مور پیش
 چو غاده و خشانی و چون سر و پیش
 بس پای که ست آمد از غمت کاش
 همچون که سفته که در پیشش
 که طلعت خشان کرمی باغش
 شرف چنین طلعت که راه بخوانش
 بر کلک حدید صدر جهانیش
 هم از دعتانی و هم از زکانش
 در پینه جاهت رسد هر دو پیش
 آن قلعه که چشمتی ستایش
 تا نکر دی کس هزاری نویش
 تا کردن در خاک نشین زکانش
 چو شکست جهان را که احوال نمایش
 فلک منابع و دولت بری مانده کام
 و یا جلال تو پر دانی ای خدام
 ز شرم را می تو خورشید تر دغام
 که تو نباشد و غلام هر انسان و غلام
 و لا دران بداند تیغها ز نیام
 مقدمست ز روی شاره بر هر نام
 و بال جانشان و خیانت انعام
 سپهر و تنس و زیر حکمت انعام
 باغ شد از فروردین کارستان
 با نزاران شیش باور و فرودین
 سر بر آورد طفلان با صین از زمین
 حجت با هر خلق اولی و حسین
 در شتابی که موری بکند زمین
 وقت است با طاعت و استقامت
 و در هم بر کنی همه سباب دشمنی
 ساغر دمی که مایه عیش است و مینی
 باروی کافوری و باغ گل حسنی
 از بسکه سبز و سبز و سپید است و سنی
 چون از میان مرد و یاقوت سعدی
 چون یکدو پار شک در نوشی کنی

وان باستانه که بران لب بزرخی
 کز رای دست هر چه در فاق و فنی
 خوشش وی عداست نیست مبنی
 آلا را انگسی بدو کرد دشمنی
 که چه سزا بود و تو هم کبر و هم منی
 آلا تو اش بنیر جگر و دوز بر کنی
 تو تیز خود ز جگر و شرف و کبر کنی
 نغمه ناله قبت یاز تار میر
 نخله سالی میوز و خالی بار میر
 دوز سر سر و دم دم صوت نزار میر
 کوئی غول غرزد کوئی دیب آید
 صلصلا کان بگ در کرم نوای آمده
 تیغ سپند یار تو سحر و جی
 خیز و پا بکاستان با جوی همی
 کاه بر دوز و سحر لرزه زایم حشر
 خوشد کاه خاف و بچو کور راه قم
 عمر ملک چمک و ثابت تا جان بود
 صوت در خان خوشی کاخانی در گرا
 و چمن روشی در سبز بهما در گرا
 فصل می بویش از آن لب چمن شکر
 اوزین خانه من از مسجد ترسم که در آن
 تو ز من شنو با یکس این قصه بگوی

سنه و زشت اطاعت و کاه طرب است
 در پسین و در امر امید و بطاعت و خوشی
 در مضائق و کمونی اول خرد است
 یافت از فضل خود دولت از این است
 آمد به باد و صبا مشکبار است
 گل رخسار از اثر باد و نوبهار
 خط نبشته و آنچه شکست ز گرفت
 با کمیت غیر و بدش شکست به
 با صباست اینک طرف چمن است
 انخواه شود که در دامن غلام است
 ساقی و مید لاله بستان شناس
 چون بلبل خوش ناخدا بغداد و خط جو
 گلشن کن که زنده شد ز رخسار بیا
 سطرلاب تا تیر علی غم روزگار
 صد ز زمین بد روزمان انقار ملک
 ساقی پاکه گلشن شکین کلا
 عید است و شادی عشرت حرم
 با غم چارمی چو بفسر بیا
 امروز جای آب بیا به شراب خورد
 پس از لب و دانه شوق و کلاه خورد
 عید است و مسجدم سنما که تو بیا
 و ز بوی رخسار کند خیر دنیا
 ای شوخ خلقی بد آن ختری بکرا
 ز خنای از ستاره و روزگار شهاب
 خلعت و تشریف عید باغ را بدیزگر
 در خانه از آب ساقی کند خضر امین
 لاله خنای عکسش را که کن در شمر
 روی چمن بخام و بکر باب بوسه
 و بکر شکست این دل چشیده است

زانکه این میزند چاه و بزرگ است
 شد و ماه و روز و روزگی و وقت است
 کاه آن نیست که در غایت شینی آرام
 چون بریا شود و باد و باده و خوش
 که بیشتر شود این هر سه و باشد بدوم
 ساقی از که طرب و پسین است
 دانه ناز گفت بر چه سپید و سیاه
 تا که تا به جسد در جان کرام
 که در اینها سخن یافت بصدور
 از سعادت گلشن و رخسار
 که بگردون ملک شود در بیم
 مستطد دیگر هم در صفت بهار و روح و زیر
 زنی بزم و بوی زلف کشت
 دست زمانه در حین بهاب تا زده
 زنی غلط که فیرت مشکبار کشت
 زنی چارمین که گوشت در پستان
 زنی نسیم خنک کتی کشت
 از دولت بهار جان کشت در کار کشت
 و له ایضا
 زانکه زنگ باد و به جام شراب کین
 انجام کار چون بخوانی سکیم
 خون دل پای از لعل ناب کین
 باشد ز آب شند که سیراب کین
 با ما هر آنچه کرد بکشش ساج کین
 بنروز دانه سبز رخ ز آفتاب کین
 اینک چنگ و بر باده و در دهن کین
 خوانی چو شعرا در کهای من بخون

از مستطد دیگر است
 اری چیست جاده باید خورد
 باید شراب خورد و بیا که جاده
 برک صبح کن می افرونا
 زانی که که بچشم روزگی دنیا
 چون چرخش خیره کن چشم و تاب
 از رنگ و بوی گل و غنچه کلاه
 این بهار به هم از مستطای است که در مدح گفته
 آه از انوار که بر سبزه خضر که
 آتش سوزی آب خضر خضر که
 در بهشت مدح بی لب که زگر
 هر که باشد نظیر باغ و مرغ و کوه و دشت
 یا سین را خرمی از کوه و کوه و دشت
 و زنده می گسترده در غنچه گلستان

غریات

بر کای می که بنور و غنچه خط است
 دولت آری که در روی داده و خوش
 که زار که طرب نیست در سار است
 سک نشستن به چای و به غنچه
 زنی بشت آمد و شمشیر کشت
 زنی ز شاخ آتش طرب و شکار کشت
 زنی چمن بوق پر و بیا کشت
 زنی بشت که کوزه و بیا کشت
 زنی بخت خواب جان و در کار کشت
 در سپهر و کوه و شام خرم کیم است
 انجام داده و در دانه و خراب کین
 ماتشند نیمه نو فکر و آب کین
 بنروز چهره و خون و آفتاب کین
 در جزو و جسد در جهان شام کین
 که گلک و رای و نظم و سام و قرار کین
 آه چشمت و از رخ و شان خال کین
 دانه با س شادی و نیند لاله کین
 غم ده پیاله صبت بر روی کای کین
 باشد بی سینه چون آفتاب خورد کین
 قند و کلاب باشد می اورد و بکا کین
 که در برو شنی چو سیل عایا کین
 که زنده از کوه و در بختک غار کین
 بچون غنچه شیرین کین و آب کین
 چو زوی مهر پرورد و چون قهر شراب کین
 شاخ و شمع را با کوه و در غنچه کین
 سکون نسیم سوزی سبیل و جگر کین
 سرج کل اجمهری بر توده و کوه کین
 بر برک سمن سجان سبیل کین
 دل سنگین که زنگ بخت است

سنگ که نیند چو بخت شود از نیک	وله	میند بجز تر با دولت چون جبر است
ز چشمت آنگنان است و خست	که مرستی نمی بخشد شرابم	بنا شد دیده جز بر آقا بم
بر یاد لب و رویت شب تابم	نیست قیغم کرشیر و شکرم	این طره که از چشمت رخ غنوب
جنس و جلال جاده تو می رسد مشوق	وله	شد و لیکن می چشیرد که رسم
بر طره که بنشیند از جبهه که کم زن	چند آنکه که خواهی بر سره چشم	انطو بر چین با دستنی بر بزم
است چو کبک از آن با باز کرده	بر برون از خواهی یک خطه و علم	بر من چ روز محشر شب در کرده
پناهم دل عشقت گشته معدوم	وله	تو موجودم و از خوشی معدوم
بجز رویت نه چشمم هیچ منظور	که از آتش نیکو در چنان موم	همه تیغیت قبل دست مدوم
فلح کم کوئی زار دل سپهر منی	بجز رویت نیوم هیچ مشوم	بر که در پای دوست و سر
علاوه کرد و آتش رخ بار	همه کس است مسلم که تو شیرین سخن	بد کیمت نه از خشک وری
	مهر از است پیش نظر سر	

سحاب اصفهانی اسم شریفش میرزا سید محمد و خلف الصدق آقا سید احمد تخلص باقی بوده و کتاب کالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاهی کیتی ستان غاقان مخفور صاحبقران کمال اعتبار و احترام داشته و تذکره رشحات سحاب بنام نامی اسم سامی صاحبقرانی نگاشته در سال ۱۲۲۲ وفات یافت و نقشش با شاه شاهنشاهی بشا به منوره نقل گردید و دیوان آنجناب در نظر است قریب پنج هزار بیت میشود و تقریب

عاشقانه و قصاید ایشان دانی چه از دشت و دای بجز بکشیای پای که کند و دغای خواهم مرک تدعی خوشین شود آنچشم که چون آهوی حشی در نا که چه خواهند زد و دامن آتش که تر جانی نیست بود که میکرد با دعیان کنیظرت و دیدم و مردم شب و صلت و مینا که کشتی چرخ شادم که گرت چسبیدی و عهد از دل و روانم دیوانه تر و انگلیت خفت چرخش تن در عینم غم و دای که نه خلق از تو دل آب چشم بچشم خطم با دم مردم چشم یا من یک کسی گشته و دل کسی بیانسانه و دغای مردم می آقا چه شد که چرخ جانش کرد و میل و غا سپهر خصل حشی بد بهر حده پژده دست مینا در روز هزاران	<table><tr><th colspan="2">افراد غریبات</th></tr><tr><td data-bbox="954 1624 1327 2725"> هم مطلب نه حاصل و هم مدعا ای غیر ندانم بچه نبودت را بی سبب گشته شد مرده که فردا در عهد تو دجوی گشته دلی چند تشریفه حال تو ام آخر کفنی بود که باز شب بچرخش و دور و پایش بر خطا بدست است دستم سنگ دیم در علاج ایندل و نوزام جاده از کیه در کار دل چاره کن خاک مرا می برد از کوی تو چو در دیبا کی نیلوفر سستی چه شدی که نشدی یک کسی را کسی راهی پوفا که شمعین آینه بهی </td><td data-bbox="577 1624 954 2725"> ندارد تا دل ما هست غم در سحر ای دل بچه در مشطر صبح و صلا حاجتی نیست که پرسنی کسی بر شهر کاسی از دوا رستی حرفی برای چه باد که شوقی از سبب بقیع خفت دید آمدی ای همکار دل فوت بازویت ای صیبا که تر بود کاش نیست نفوس می گرم در زخم غمت کینه خنای آنچاک که ساز از انجلیق تبع بریدی تو کشید بهت یک صدف پروردی در با محبت که در شکل بر کوی کسی شکست بزرگ بود و میان بستم بار و کون </td></tr><tr><td colspan="2">در صفت جنس عروسی چرخان و شبازی</td></tr><tr><td data-bbox="954 2725 1327 3007"> کف کیم سبب داشت که نیک بیا </td><td data-bbox="577 2725 954 3007"> بجسم مرده دلان مطلوب و صفا </td></tr></table>	افراد غریبات		هم مطلب نه حاصل و هم مدعا ای غیر ندانم بچه نبودت را بی سبب گشته شد مرده که فردا در عهد تو دجوی گشته دلی چند تشریفه حال تو ام آخر کفنی بود که باز شب بچرخش و دور و پایش بر خطا بدست است دستم سنگ دیم در علاج ایندل و نوزام جاده از کیه در کار دل چاره کن خاک مرا می برد از کوی تو چو در دیبا کی نیلوفر سستی چه شدی که نشدی یک کسی را کسی راهی پوفا که شمعین آینه بهی	ندارد تا دل ما هست غم در سحر ای دل بچه در مشطر صبح و صلا حاجتی نیست که پرسنی کسی بر شهر کاسی از دوا رستی حرفی برای چه باد که شوقی از سبب بقیع خفت دید آمدی ای همکار دل فوت بازویت ای صیبا که تر بود کاش نیست نفوس می گرم در زخم غمت کینه خنای آنچاک که ساز از انجلیق تبع بریدی تو کشید بهت یک صدف پروردی در با محبت که در شکل بر کوی کسی شکست بزرگ بود و میان بستم بار و کون	در صفت جنس عروسی چرخان و شبازی		کف کیم سبب داشت که نیک بیا	بجسم مرده دلان مطلوب و صفا	قدری منتخب خواهد شد این بود که کند هشت عالم اثر حکیم تر است از همه بندی پای روا باشد که داند هر دلی قدر دل کی بود که از پی شب بچرخش و دور خانه را که دانی تو همان خانه هست بار صیبا که می در رسم که او باور کند کنند از دشت حش از دشت بجز وقتی بیدی که پانی بکار دل تا پیکان بر دل و کار می آشت یک صد نفوس از شور که در سر آشت در کربانی پانی تا باد من بار کن خون مرار بخت ابرو سے تو صدف بگر که در بار پرور سستی کا و بار که بکس نفدت کار کسی برای سخنان من کی میانه بستی نزد که ناسا سس شاط کرده بیا شد بهت بزم جان شکست لقا اگر سیخ ز یک روح مرده کرد جیا
افراد غریبات										
هم مطلب نه حاصل و هم مدعا ای غیر ندانم بچه نبودت را بی سبب گشته شد مرده که فردا در عهد تو دجوی گشته دلی چند تشریفه حال تو ام آخر کفنی بود که باز شب بچرخش و دور و پایش بر خطا بدست است دستم سنگ دیم در علاج ایندل و نوزام جاده از کیه در کار دل چاره کن خاک مرا می برد از کوی تو چو در دیبا کی نیلوفر سستی چه شدی که نشدی یک کسی را کسی راهی پوفا که شمعین آینه بهی	ندارد تا دل ما هست غم در سحر ای دل بچه در مشطر صبح و صلا حاجتی نیست که پرسنی کسی بر شهر کاسی از دوا رستی حرفی برای چه باد که شوقی از سبب بقیع خفت دید آمدی ای همکار دل فوت بازویت ای صیبا که تر بود کاش نیست نفوس می گرم در زخم غمت کینه خنای آنچاک که ساز از انجلیق تبع بریدی تو کشید بهت یک صدف پروردی در با محبت که در شکل بر کوی کسی شکست بزرگ بود و میان بستم بار و کون									
در صفت جنس عروسی چرخان و شبازی										
کف کیم سبب داشت که نیک بیا	بجسم مرده دلان مطلوب و صفا									

هواز نورش ازین منظر عکس می
 بقین محیط هواست زرشان کن
 سپردار بگردش ز طرف چرخ
 ز هر طرف شجری آتشگیر گزینند
 و میسوزاند ز درود گستان خلیل
 اگر ز چاهی مستی نمود برین
 از کف کل فیض صبار شرح حساب
 که رقم انیکه زیباب ساخت که شکر
 نمونکه فصل گنانت زوری از چوب
 زبان کرد اگر بر ریخت ز زمین
 سپهر خلی رستم ولی که خوش
 اگر ز شرق بفرساید و رود کوئی
 زمین بحر که از ابرین خود سازد
 بود حرام تو چون غایبی که کجاست
 چیست آنوقت که ز باطن نیکو نظر
 نقش نام پادشاهان شوق کج خسرو
 عهد آن بی ثباتی بسجود و روزگار
 جرم آن سباز و بان بچو جرم گویا
 وصل او کمتر بکام حضرت مخدوم
 چیست آن وقت که قدش خم بود بگریز
 کا و کبر و پیکر شریفیت بنگاری
 چون غایب جلوه باشد جلوه گشتن
 که بود ایام کس بگریز بود یا تو یک
 جند ای کجای کویان رفت کرد و نسا
 شعبای محفل نیست ای که خندش بجم
 که بر گزینست و نه شش برین است
 صورت یرین اشکال او باشد نه صورت
 ز غزالان و از جمله کرکان کرین
 بایه با بیت بیستم سپهر آمد بدید
 با وجود که رایت اینست از کتک چرخ
 بر سپهر ساکنی هم مشرق هم مغربست
 کرده وقت می گوشتش ده که تهر و هم
 آفرین که برق تیغ سلکون بیم سپهر

چو کان گزین است و نو نو لا
 بر بیض زمین که آتشین دیا
 چه چرخ چون گرد آتشین اجزا
 نظیر سدره و طوطیست به خط
 نموده از شجر طور آتش می
 معنی ساخت تخت از کوه صفا

رایین هرگزین چو روضه سینو
 ز بیک پرشده آرد و شگفتی
 شتبیح مرتب ای هر بر جی
 یکی دانه و راق زرشان سدره
 بدید گشته زهر بام صندل زان
 از کاسهای خالین بگر کنون صفا

در صفت بهار و مدح امیر کامکا

که این قدر شاد است و دلجو
 از قباب منورین از پال کباب
 که بیشتر زمان تاب است ای
 چو بحر خون کمرش کان از چناب

چو دست ساقی بزم کانه دور
 بر روز کین چو پشینه بار که برش
 در آفرین که آسمان نوک ریا
 قباب تیغ تو دایم بود ز شینه خیم

نغمه باجم در و کخلص عروج معتمد الدوله میرزا عبدلوا مامخلص

طبع او در دوزخ است و طبع آخر
 بیکر است و روز و چو تو خیم
 در بود بی ثباتی بسجود و روزگار

یک نظر بر کس بر لوح خیمش نکرد
 اشغالش از کف نود و نون
 منو کبیتی نشاء انگو نیم ابل فضل

نغمه در صفت شمشیر

کا و باشد که هر گزین کا و باشد لعل

کا و چشمش غمزه زین شاد و نیم

در صفات عمارت مدح خاقان صاحبقران مغفور از امیر

کانه دین بکار کون است و از نیک
 از کوزان از دست شیرین ابرس
 دو دشت یافت از دشت خیم
 کاسه از بد و از بد حسن عکس
 دکت زاده شاهانه کرد و نسا
 جذب ادکل از غول ابل جاس
 سرخ کرد و انچه کج با شش نسا

بیک بابت سال و نهار هم در کیم
 شاهانت بر خلاف خوب و نسا
 که نشسته با نهار به پاست نغمه
 نیک نیکار تو چون سیتل نیک
 منظره نوا حق مشعل ششم انگرد
 زه زرشان بسته نیک و نسا
 چرخ سدره که کرد و نسا

بساط خاک بر خیم و کیم
 که نسبت کل سورت خیم سار
 ستاره با بر سطح زمین و نسا
 کجا بر آرد و نسا آتشین طوبی
 که قوس بود در برش چو جرم سها
 که بر کج بجان بود و نسا
 جان پر کرد باره یافت و نسا
 چرخ کرد که ز نسا ساخت از نسا
 درخت کرده بر خاتم و نسا
 زلال باغ کعب گرفت جام نسا
 نیک نیک نسا نسا نسا
 شود و نسا چو نسا نسا
 چه حاجت که تیغ آوری و نسا
 تن عدد بود و طاق ابرو شمشیر
 منظرش و نسا نسا نسا
 بر جنبش نسا و نسا نسا
 می شناسد که نسا نسا نسا
 منع مانده اعراف و نسا
 صحت او نسا نسا نسا
 و نسا کجای ابرو غازه نسا
 کا و نسا نسا نسا
 چون باره بود و نسا نسا
 کا و نسا نسا نسا
 شمس از نسا نسا نسا
 را که سطح باره کاست کرده و نسا
 اطللس اطلال نسا نسا
 کوه و نسا نسا نسا
 بایکی و نسا نسا نسا
 از چه و نسا نسا نسا
 عکس کوفت و نسا نسا
 اقباب و نسا نسا نسا
 شد و نسا نسا نسا
 پست و نسا نسا نسا

یک مردان به نعلی که کرد و سخته
الغرض چون یافت ابروی بی نهایت خرم
چو شد مشاطه خورشید سویی هم
زین چکان مرز بنو شقیاس
بیل رنگ شقایق چنانکه پنداری
سحاب شمع فلک نیو کرد و خوش
رسیده موبک اودی پشت و نهشتا
کاین شاخ درخت جوده در کانون
یافت چو خورشید ازین سبزه عالم
کنار او از شفق آفتابان شد
رون نسیم از کلاه خود که شاید
فادام کز کار از نخت میمون
یکی قسم حکم در آفتاب و شمس
بران کدو سختم منور
شدم از روی آن بر دکان که آستان
ساقی از بر سر سوج عیدی بام است
و خرنده که ساقی برقع زنج گرفت
نیم دم سود کرد و این هم چشم عید
نمود و بر پنهان کشت که در آستان
صیقلان خلد سببین من است آستان
انتها شیر بر سر جوده سبک
کستانی از عجب بر نشو و خیز
اشک شد و زلفت خورشید چرخ
بر سپهرین جود و آندوی شام
استب شد از بغیر کم نور باز در آن
با وجود جلوه شمشاد و راه خرام
در شش تیر باغ اثر کز نظر شمس
بر درختان زمره کوشش نارنج درخ
شک کرد و شش شمشاد و عیش
بر سبزه ان و بنکام سکار که درخ
شام بقای عید شبان شرارت
خواهی که مخرج روح و غدا می جان
از دم تو چون سپهر و پیریت سکون

نور کردن طبعی جابیه البت
عشر بر شش و دوازده بنفش سپاس
باک خواجی زگر گیسو زدن پیش
از پاریج شاشین زلفم حکم حساب

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گشته

ز شاخ کن مین فروخت بس شل
هر سحاب نشاند که ز حب و نعل
از کوی طشت شکر کون کند بهار
کون نعل و کافون چه استیلاج بود
چو بار کرد بار شد برغ و سیاه

در صفت باغ و عمارت گشته

باغ خدیو زمان طاعت
یکی حوض و گلشن در آن قصر حکم
نصایبش نیکین شقایق خون
زینت چو کرد و درخت چو کون
چو خوی بر کل عارض لاله رویان

در خجالی ال عید و مدح خاقان و دوان منصور

صد پر از نعل شد ز نیکو کرد
از رکاب خنده صاحب خور که آستان
از چه خامه کز آند ز جبرم ماه را
هم نشانی نعل شد آنکه چشمش فتح را

در صفت عزت موبک فیروزی که خاقانی بجانب ساری اعل

بر چه برتن آشته از عدل است
شمع زنی است بر سببین کین است
زین کز بستوان از خیر تر است
بر سبزه قاشان تیرین است
بر دایم معدن در عدل است
و زبیل شام و شعر این است
بر زمین ز خمر که ماه درین است
ایسکون غرقا و زعفران است
بر شش از چاه و عجب کین از نیک
در خدیو دوزخ و زکی از شش
بیل و ساری کل و شش کین
چو زلف خور و دانش زهر و طرقت
تند از خنده کاخ کین از نیک
از جرم میل و سار و زکی از شش
آن شش کین از نیک و شش
زینای و زبانی کین از نیک

وله ایست

زان کجا آرد بخون جسم و رسم از ناس
جوده کاه پادشاه است این کالی کاس
عروس سر بر عکلی شد از حلقی وصل
چمن چو معدن بست از لاله شل
نخده از علی لعل کون پشت عمل
بجای خرقه کافور کون و شش عمل
مرانید و از بهار کین است لاله بدل
بسط خاک کز زای شد چه شش عمل
منور شد از طلعتش چشم عالم
که پهلوی سرباب از زخم رستم
زمانی پاسبانم خاطر از علم
زینش سببین جداول معلم
بصافی چو کور و پاسبان که چو زخم
بوده اشش و عارض لاله شش
زان بلال عید از شش کین و آستان
خون بجام یک از آن کین کرد آستان
باز پنهان بلورین پنهان کرد آستان
چو جسم مار ز داناتان کرد آستان
با مندرق بر شش همان کرد آستان
کوی تینی بچاک پیرین است آستان
سودا کافور بر کل کین است آستان
لازم از عدل و شش تر است آستان
دید کان چو کین است از نیک
راه آتش بر نیک و شش است آستان
عزیز از سوری سببین است آستان
کش ل شاق در هر کین است آستان
آستانی بر فراز خوش تر است آستان
عصه پرواز بر فراز و شش است آستان
اینج بس از خرم خوش تر است آستان
پیش از نیک و شش است آستان
بر دیک هم از نیک و شش است آستان
از جام کورین چو کین است آستان
خوش کین ساغر و چو آستان

این قصه را که با دو کنتی حساب فعل
هر دو کنت دست قضا بر جانیا
سلطان چرخ از ده نوزدق است
بر کوه کعبه عام می ساقی بیا که چنگ و
ساز و چو آبی با صفا می کشی جنب میا
روی مراحی جسد که از عکس آبی شعله
دیزم شاه سجود بر جام می جسد که
بجو رسن بازی با چون بستی کشتی نما
آه سپری جنگ نه بر چادر جیش عا پر
در باغ کین آه که جیش نهالی بر شمر
جا را یوان عمل نیست و خدا و کرفته
بر کجا جیش عید نه دست و دشت
مصلحت آری تدر در بارگاه خسروی جا
از شمشیر از فلک ساقی خور ساقی کز
ناچوسیم زنده بارگاه او کند شمشیر
از خان آن سینه فلک را بر خنده کرد
چیت آن بخت که بهر نظرش کوه
روز چون آینه مستقل بود و روی شسترا
که نظیرش گشته است گفت چهره اسکندر
کا و بدین بسک آب اندیده می باید کش
این شکوه قدر و زنده می شد و فرزند
فلک کرد و زمین عزم و عزم وی بیک
بر که پزان کشش روزی بجا دید کشتا
عید است بارگاه محل دیک شاه و سوار
از بیم بیک دوم کا و فلک را که کرده کم
خو طوم هر سلی و مانگی بی سستی است
بندی بی شک ملک بروی سندی
و یاد پنا است و شمس بی لال که کشش
نه با و ال بر کف شمس که شرف
خوشید و کج جلد که بر طارم خورشید
و پادشاهان هر طرف نظم مجلس صیبه
شاهان ضعیف و دم چین رخ سده و پس
جام از دی خورده محفل منور است

این شاه چون بت روز حساب
شمار روح مست از شهاب
هم در تخت عید سیام و ستایش خاقان صاحبقران در دو مقام
این ای سیاه کبر طبع مندر باشد
با آنکه درون کز خورشید کمر
کشتی که دیر اندر بود شده معبر
این چاراه چاره هر یک شمشیر
کز قلب صم کیده و بار سوزنا
ساقی ز جام زرم شد سر و دست با و
باز که تار پین سار سلسله از پین
از بادبان آه و آن کشتی و کجاست
از نعل خورشید که بکپ با و شمشیر
آن خورشید شتاب می کشد و در
در تهنیت عید نوروز سلطان و مدح حضرت خاقانی نور محمد
مقدمه
از پرنش از نعل و در عزم کمر
قرص و در صفا می کشد و کمر
وز دستان بیک و در شمشیر کمر
مطلع ثانی بطریق لغز و صفت آفتاب و مدح خاقانی طالع
آئین طالع را که می کشم کمر
از آفتاب چرخ شاه و در کمر
بر خلاف هم می کشش که کمر
در بوی که کسیر غنیمت پر کش
در تهنیت عید نوروز ستایش صاحبقران فریاد خور و آند
شوخ کشش از زمین بگشاید و بگویم
یک بک از نعل شمشیر کین بند خور
زنده شادان طالع در بان و در خور
و له هم در تهنیت جشن سلطان و محفل خاقانی بطریق ترکیب
بهر خود موخه عالم شمشیر
در بان هر که شمشیر کشش کین

بی منت سکنه ازین صیبه
از جرم اختران فلک سیم ناب خور
وز موب عید سیام خلق نور
بر آب حیوان و ده بی هر لب که سحر
وین طالع زنگ که جاد است آذین
یا با شمشیر کیه رسد و کمر یافته
علا و کس خور از پین سار سلسله از پین
ای کشتی بی بادبان جیش نکرفته
وز دجه و فلک خورشید و کمر یافته
بر دشت از هر جنبش ملک سخت یافته
یا مکان بخت جم شاه فرید کمر
بهر کرد و کینا پیر از حسن کمر
نابی از پیش آن طغر جان و کمر
یا سپهری زرمین جی از خور کمر
صد خورشید کسین دل خور کمر
یا پزان شمشیر سبیل و در کمر
که بر بقیه از سینه ملی برده بر نظر گرفته
شب و کس از غروب آینه دیگر
که طریقه حجت از ایامی بفر گرفته
محفل صیبه بریم از غروب گرفته
ز آن کینستی بت عید شتابان گرفته
آئین عیش و جیش می کشد کمر
از خد که شمس سوی ملک مضموم گرفته
چون سحر و کوان محل جیش کمر
وز غرش زنده خیم خاک از سحر گرفته
شبان موسی بین عیان از فرق کا و سحر
کرده در آن جرم ظل عودی که در کمر
شاه کین شمشیر و بی جوش در کمر
آیت شمشیر آتش بخت شمشیر
یا کین بخت ز شاه فرید گرفته
زین طبع شادان کف بدست گرفته
دکاهش از شمشیر جیش بخت گرفته
روی از شمشیر محل قشند و در کمر

دستان این کف زان شاخص صفت و با زلف آویخته و زرشیده صبا از جود جام گوهری لولو لاله خسته ریز دهم از خوش شارب وطن قوت آن لبست تر ساگر آب سیح سنا کر کس باطل نرسد بحر حسن حال صیت شعر است سیح و شاعری انیس سیح یکتن نرسد از پی تریب چند قطره از بهر صبی و دو که مضنون گیری است از چند قطره و زرد لاف بزرری بگیرم که نظم هم بخورد و کان بستر بنفازن شایس کز اوزیب دید شهنشاه قاجار شعله مرتب شد این کوهر آگین سیر سحاب از پی سال یونج گفت شبا که ز پیران توام در تب تب کیرم و ایم بدوستی انخوت ای شیخ غلام از چه در کشش قلیح ماند شمایلت شمایل نشود	در زلف و فغانی شکر کرم آذرباب آینه ذرب آینه بر آتشین و تشنای آینه سیاه از نوبت کار سیتن و ادب عقد برن هم از کربیات است که در دفع غرور و کبر شعری شکر نادان چندین خیال جا و تمنای است بر کس که یافت شرم چه نهان قطعه در یار رخ سیر کرد و ن فطر حضرت خاقان صاحبقران کسیر انا را تده مضجعه بالکس زخا و یاقوت تاب هم از ربا حیات است یکدم زود خواب این چشم پر آب اورا و مرا چه سودی از عادت است کریده حرم و مال بیتام صلاح دل نیست که رخ توایل نشود	بر آتشی طبع اگر زنی پدید آید بر آتشین و تشنای آینه سیاه از نوبت کار سیتن و ادب عقد برن هم از کربیات است که در دفع غرور و کبر شعری شکر نادان چندین خیال جا و تمنای است بر کس که یافت شرم چه نهان قطعه در یار رخ سیر کرد و ن فطر حضرت خاقان صاحبقران کسیر انا را تده مضجعه بالکس زخا و یاقوت تاب هم از ربا حیات است یکدم زود خواب این چشم پر آب اورا و مرا چه سودی از عادت است کریده حرم و مال بیتام صلاح دل نیست که رخ توایل نشود	حربانی نگرانی ز شکر حیات سیاه را بنکر چنان سکنی بکرم یادست ساقی بزرری عقد تر با نخته این بحر نشان من کز آب تشنای خسته در غرور و بر کس شکست تر با نخته و از آن که حسن حال باشد کان صیت در حیرتم که بر سر سیح بر چنان صیت ای لبان با بزرری قلی قلی صیت تا از خیال آینه سکر محال صیت چون ذات عانی کو خصال صیت با شکر گلک دور و دیوان صیت لیکن هم و تخت اوزیباب که محش غنانت و حضرت کاب نشت آنجا دار ما کز قاب بر آمد بروی سپهر آقاب ندید و ز بخت نخته آموز خوب هم دوست بخت نخته هم دشمن است خاک صلاح ماست در ک صلاح مال اگر حسن توایل نشود
ساکت اصفهانی نامش میرزا محمد حسین از خوش زبان معروف زمان است و در اخلاق حمید و صفات پسندیده و حیدر و کار هست در طرز شاعری طبعی بخت دار و نمونه از شعر او است			
رخصا چون کما توای لبست فرخا باللب زلف توایم بکنارم این از چه می باشد با ناک و خیز من سر و دیدم بزرگسپه پوش بر روی آن سبزه خطه نمایان بر جان لی حق تو خسته از نور بحری که بنشایست داری که زرش	کلان جمی بزرگم ز دیده جبار یا قوت بجز من و دشمن بجز د وان از چه بیکر و با غریب قبا من و ندیدم بجز ارض شکر با نشته بزرگ و کس و جبار بر جسم عد چشم تو نور زده زار کر بکر که سیح بود ابر کس بار	خبر خط که بدید از آن حسن عیدم گر طره و جبرمت زده جلد و استن خبر قامت چو سر توای و دل است بالای سرایت که خبر پوشش ای از خدا یکقدر و شرف آمد هم گلک توایر سپهر است بر هم منوج وجود تو خود آن کای نیست	کر معدن شکر کف بدید ز کفا با هم نبودشان سر جک و دل پکا خبر عارض چاه توای سر و دل آزار رخسار توایم است که شکر و پوشش جاده توایی هنرون از ثابت و یثا هم دای تواند از جهانست خبر دار کر غرور بود کس و وجود و دنا
هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا محمد علی خونساری است و از بدو دو کتب شایسته ای محمد شاه مغفور قاجار خطاب شراف دار اخلاق طراز مد و مدحت کداری آن پادشاه بزم همت شتغال و آنحضرت را با و تمی جنی خاص و پس از رحلت خاقان مغفور هم در دار اخلاق ساکن شد اکنون نیز از اجداد احسان شاه حضرت			
همان صاحب دیوان دیده ولی کنون آفت چنین چهل ای لبست خفا خوبان چکل پیش کل روی چو ن صد خلق و فرخ از رخسار تو یک با خزاین بایش حاصل گشته صد بخت تا از کسیدی یکت باد			

ناتار سر طره طراره تو دیدم	روزم شده باریک تر از نافه	گر شک ز خون بگره ای چوین است	پس مشک پزیدنی از خست جگر خوا
آه دندان خرابات نگر کرد دل مشک			روزه را بر دیک از راه صد فرسنگ
مژده از شش جبهه آمد سوی رخ ازین			که لب جام خود را ز شد زین مهر و رنگ
زاده و شیخ که پیش از مرگ بود مسجد	شدی از نیک عبادت زخشان بیک	کرده امروز می سجد و سجاده کرد	بر در مسک که افشاده همه دست و شک
داده آن می که اگر بر سر خار ازین	لا اله الا انت غیرت نفس از نیک	در کش آن می که اگر بدگویانی	بار و سان کشد از شوز یکسان بیک
سرخ نیست کونا کون من سینه نهان			سخن بکست بیایان من پند سلف
سرخ دایمی تماشاست من بوی لایش	سخن که خجاست و من بوی خجاست	سخن چنانی ست و من بوی چنانی	نیم سبیلان بی معار و من بوی پاش
سخن چون قه میستاد من جهان شای	سخن چون سینه سینا و من بوی شای	سخن را بچو اسما عیسی شای	که دین عید پیش از آمد هم بوی شای
ای دولت ای ای بی حسن انصاف			جان تمت طینت من بر استال
پروردگار و دیکه دات فضل خیش	فوت از من و دیا چه کمال	سر بسته کرد عالم ای داد و کشت	بر کبر این کعبه که هستی تو کو تو ال
در دست تمت تو بودیسم چون نسیم	در جنب تمت تو بودیسم چون نسیم	انجاره که می تابد به سر شب	وان بر جنتی که بار و بخشک سال
دوران کت تو بودی با حساب			خورشید دولت تو بصورت از زودا

شمس و بامیر شهید محمد و موسس غلامه الادب و نجم معاده الکتاب و النسب الذی جمع بین سانی العجم و الهند
 اسید الادب الفاضل و استند المجد فی ایراد المایل حبیب الطریقه حسن السلیقه
 از جمله صاحبان طبع سیلیم و ذوق مستقیم در شعر عربی و فارسی این عصر غریبه است که فصاحت لسان با ملاحضت بیان
 نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت معنی ایراد نماید در شعر پارسی عراق زیاده را معتقدیت و با سلوب تقدیم
 و در نظم عربی با غلاق و افراغب فی و بیک شعری با لایت قایل فضایل و بی چنان شمای صورت و خیال سیرش مطبوع
 شعر همیشه نشانه است ولی گاه گاهی که در طبعش و بدی در آید میگوید درست اندیشه و محکمی بندد و بزرگوارش مرحوم
 سرور حاجی سید رضی ریحانی طالب شرافت از حکای غره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان تبحر و تشریح
 و تفسیر مقامات باطنیه و حالات نفسانیه موصوفت فنون حکمت و با علوم غریبه کاغذ را با بوده شرح حالات آن سید جلیل
 و آن بحکم جلیل در حاجی خود و کتب تواریخ این عصر ثبت است و این کتاب زیاد و بر این انجاش ندارد و با جلد ولادت شمس الادب
 سنده بزرگ و دیست پناه و سه بجزای و مولدش تا بسج چاره ساکی از ایام نشود و نمایش در دار السلطنه اصفهان بعد از آن تا کنون
 دار الخلافه را سکن نموده بعد از فوت پدر جلیل شرف مصابرت جناب مستطاب قدوة الحکما و المتالین زبدة العرفاء و المحدثین
 و حید العصور فرید الدهر فیلف کامل حکیم آتی زید افضل فایز شده و در ظل مرحمت انجناب تربیت گشته و تحصیل علوم و کمال
 کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خیرج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل القی مقبول افتاده و بقلب عیسی سیر الادب
 و مقرری منظر گشته چون بنای این کتاب فرخنده در بیان احوال شعری پارسی باین است و ایراد شعری ایشان از شعری عربی باین
 یا اینکه خیلی تریف دارد و هیچ ثبت نکشت برخی از قصاید و مستطاب و غزلای ای بطور غمزه با قصیده و خرامیکه در توصیف مؤلف
 این کتاب و تاریخ طبع آن ایشاد کرده ایراد شد فوت طبع و در تبه نظرش بر مطالعه کنندگان این تذکره فرخنده و واضح خواهد
 قصیده و توحید تبه که لفظ و لغت فارسی صرف ایشاد کرده برای تمیز خط مراتب وجود اول ثبت افتاد و بی بدایان

من قصاید

پدید زنده هستی دارا ایگر کسان	که چون آهت هر دو که می بدی	که بوشن اعستی بی چنان سیمین
نه بر خود و نه پدید که چون ستر این	چنان یک کار به خسته از این چنان	نه بدو نام بود آنکه چون فرخت این
که اندیشه باده ز چون چندان بیک	که چون آهت هر دو که می بدی	که بوشن اعستی بی چنان سیمین
که چون بیکه شاد به چهار چهره بیک	که چون آهت هر دو که می بدی	که بوشن اعستی بی چنان سیمین

بریک دایه یک چشم بیک چشم	از لپه بتری بخشید بر این مذکور	بکر نشان سپید و زین یک چشم فرما
عبر سوز و غیر سوز جان و درد	بر و ماند آن اندر چمن گلنای که ماکون	ز این پامین سوزی اسپرم در چمن
وله مستطانی میلاد سالی الله علیه و آله		
دو باره عید ملک کی چو جان بیکر	سه عید بر بستنی هیچ نظر اند	از غلذات ملک ی نسیم کیر آمد
چو زلف شاهان می سخن بجزر آمد		
بساط کینوی بی هزار آورد	باز ریشی از زمین نام بسیار آورد	ز بستان جیسین درخت بار آورد
جان رسته فروختن روی لبر آمد		
صده فصل حسن سست لاله سیاه	از شاخ مارون هزار برکت قیام	که ربع لاله را در میج و تار از غوان
زمان چرخان کن وصل گل سر آمد		
نموده چون گارچین روی باغ غار	برخ بوستان شین مجد بشه کاره	بان بیکر آتشین بسته از غار شش
که در جبهه از زمین خاک نگر آمد		
بصر و بستان بیکه بهر آمد	نفسه کشته چون یک بچش لاله کیر	چو روی صفائی ملک شد بهت و بهر
چو سحر شین بیکه زمین بجزر آمد		
نموده شور و غلغله شاخ و دجا	بدرمان زرد بزرگ کل قفا بها	بر بیکه حلقه ز صحرای کان آباها
برای خاک قابله حسن کسیر آمد		
دوست یار طرب بوستان کوه کل	درین برع مدب بوستان فصل کل	ز گلین بهین عرب شکفت خاتم رسل
ز روی گل خوش عجب جان بخت آمد		
بفرودنی ماسلف طلق کف بود	ز روی ماه دین کف بدست خود	که دین یزدی کف چو نام وی شود
زمین این بهین خلف صفا بشهر آمد		
چو بیت کلام وی نام بنویسند	اسپهر از مقام وی کمال مکیوسند	سپاه حق غلام وی کشور مجوسند
همی کار اسلام وی شان چو شکر آمد		
جان فرقتش کن به حویلیت	بکاخ کی ز خستش چهار شکفت	دوازده خلعتش کای جابفت شد
دست و تنش کوشش بکفر کفر آمد		
بسا و بکر بکران شست خیر را	ساده شدیم کران جوشش کار را	بکن بریده آسمان طوق کوشد را
بخراب و بد موبدان عرب طفر آمد		
ز عیش و عرب دزد و تکی	درین بکشتش عجب کشت مکتبی	چو شمشیر غلطی نسب بدوق کشتی
که از سحاب فیض آب گلشن بخر آمد		
در صفت روز غدیر و روح کسرو را ویا علیه السلام		
اوید به شمشیر و خا و خا و لبر	اوید در لایق و تیر استاد صاحب کس	اوید در لایق و تیر استاد صاحب کس
آنان توانی برع سلمی استخسره	آزده طاعات عرفان کی طاعت	آزده طاعات عرفان کی طاعت

زشت باشد ساکنان و طریقت و دنیا
 زمین چو بویانج در ایام سیر تا خیزد
 کسل این بند هوا ذاتی تازید ترا
 نفس اول عقل اویم شخص سیم در جو
 روح ایمان سیم روح کار ساز هر دو کن
 ایک بگزینی بر و غیرت انصاف است این
 ای مر این امت جودان چو نوازند چون
 چون همی دانی که حیدر در برادر خواند
 بار ما آورد این فرمان یزدان چو شیل
 شادی ای که روز وصل جانان آمده
 چند روزی جان بکش شد ازین برهان
 سو گنج سلطنت با صد هزاران سپه
 شه سلیمان بود و قیلم رو پا چون سبا
 از پی دعوت زشاهان رو پا بس سفر
 فریزدان بدو راه توکل فایدهش
 از طوک روم و پارسین بوس و نکس
 مراد و بار سز و کر فخر سر بر شمشیر
 خسرو پاکیزه جان پاکه یی پاک دل
 آن کج لشکر خد من آن لعبت فرخا
 عیسی م و موسی کف داد و بزم مار
 از عسکر کرانایه وی شده و پنج
 آینه اسکنه شش غلظت
 ازیر سحابش و میکشید سپه
 احویه بخاریت بدین کت و این
 طبعش چو کی بجه بسلف کفر خیر
 پیاده لب و کلخ و سر روی همی ای

هر شستن نمی و حق سنی بر بد شستن
 بر فرشته عقل خود زید و مهر و شستن
 چو روح القدس عالم زین شهر شستن
 آنکه دل اجزوی شوان بخورد شستن
 سوادیش کی توان جان برین شستن
 صوره را با زحقا کسیر هم پر شستن
 ترک هر کشتن که ساله بر سر شستن
 پس خلافت را نشاید جز برادر شستن

در هیچ هستی خد جو در طریقی بنده کی
 ای که دهنست بهت بودی شستن
 در هر استیغسی با بیت در شستن
 شیر نیدان پر مردان طاعت شستن
 با فی ایجاد وصل دین حق شستن
 عقل کی در کند اینده استان افان شستن
 ماعلان اندانیم کنی ناز پا بود
 آنکه وین آورد و دهنست برادر شستن

وله ایضا در محبت موبک افندس یون از فرمگستان

سند یار جم خدم چو کج خشت آن آمده
 بازوی صرح مخر چو سلیمان آمده
 خورشید باره پیش لیلان آمده
 در رو پا سیاهان با فریزان آمده
 دوس و دیگر ملکها اگر شایان آمده
 بر باید چون شیر شش جان آمده

بار کستی فرخسرو کستی سپاه
 همکسند هفتان ز پادشاهان آمده
 تازی آفتاب آبی عیض شش
 باد پایان جان چایش اندک آمده
 میر با شش ملکها تاجداران آمده
 از پس چنین سیاحت نکیزد گزانه

وله ایضا در مدح شاهنشاه زده اعظم حضرت لیعهد

دی ای چو خورستان کن از لعل شکریار

شکر لب شیرین نغم زنده و غزل	وز کفیه موز و شش لال آورد و غنج
و اندر سر بر مار کی محرب قرار	
پیش صرخش خیمه از جیاست	سجیده و موزون و با فروشا
عالمش و جان و در و هم گستر و دلدار	
در زیر شب طره وی سج بود	خورشید خورشید شسته و شسته
خاک و کرم و لاسات از نظره طرار	
جمع بر حلقه لعینش بر پیشان	جمعیت خاطر و دست بستان
خوشبو تر از آن با فکه از نذر تاتار	
لعلش چو کی بر بهار است کوریز	خوشبخت تر از نذر دجی راه جزیر
بمن نشسته که بکند و از اندوی کار	
سین بن و سر و دهنه خرم و خوش	آه و صفت از شیشه یکم شکوی
کاشانه ام از نکت می کشت چو طرار	

زده سلیمانیت با صدق در دشت
 در هر افشش باکی عقل مضطرب شستن
 چاره بنود تر از جود حیدر شستن
 آنکه با دوش نشاید بیم نازد شستن
 جزوی شوان ز میران چشم معبر شستن
 رو بان فرمانروائی بر خضند شستن
 خارجی را بهتر از نفس هم شستن
 با درم ناید و صایف مترو شستن
 آنکه وی را در غدر خم مقرر شستن
 شام بجران منت از روز پایان آمده
 باز اینک در تن از زبان جان آمده
 بر هر سلطنت چون شیر غران آمده
 میمان اندر فرمگستان برین آمده
 بر اجابت بهایج را و فرمان آمده
 بشین لای همین چو کج کران آمده
 بر سر نمیش بر جافت سلطان آمده
 این سکندر بار که با آب جویان آمده
 رفت با یکی چوب پاکه امان آمده
 کشته بخورن بود مشک بخورده
 از جوع نسیر و زرد چو کوششوا
 دو مار سیاه شش ده حلقه بر کج
 و بر حشش عقلم جمعیت
 خلقی با رامی می الدو شیدا
 چون از کند باد شود غایب فشان
 خرسند و فرخ بخش دلارام و دلاور
 دوشینه ام چو کل از شکوی

میرزا شیرین

میوه شیرین شدت ای گل میوه
گلبن حسن نیارده کلی
پیش آن کت برود و دست
داروی عشق بقوی طیب
بسی سپرده را خدایدی و نیا
بسی تاج که از از دوح بهشت در
بسی برست نهالی از گلشن درستان
بسی نمود به یاد رخاک را زدنانش
نیز که نه طبعت برشت با گلشن
درین سده زاده آن چار بانوی که با
پیش کشت بس از دود و دوشش چون
چو دیت پاک هدایت کجایه بخش کمال
محیط دوشش پیش که بر روشش با
رواج یافته از گلکای می قون علوم
ایر سیف ایکن یکیش قلمش
بگو که نه نه هر چه صاحب یکیش
کوه فضالتش فرنگ انجمن آرای
چو بوالعلاء و غزالی و خواجیه شکر
بودیکانه آفاق محسره دوله
بفضل بود هدایت چو بحر بنیاد
یکی امیر مکر افغانه ایران
یکیت جمع غنایه متاع علوم
بروز علم از آن یک دران ظهور عمل
بجای آورد این یک در طبع تصنیفش
نگار داد و مسموع نمود و مطوعش
وشت از تباریخ طبع خامه شمس

حیف باشد که محسره شربت
چون کل عارضین بهجت اذیت
یسماعیلی بر آن حاضرست
نست خزن ترست حب الطهرت

اولو از جرح فسر و میرزی
آدمیزاده بدین لطف کجاست
نوکر مهر در خشتانی کت
واحد شر که ندم میداد

این قصیده را در ذکر محامد رحمت و جنت تألیف
مؤلف این کتاب است طالب ویداع جناب جلالت کصبا
مخبر الدوله و ام جلاله عرض کرده و ماده بیان پنج آن

که هر یکیش را ناردید و بکر با
مگر نیکو نه جا خا از صاحب کفای
که شکر بر یک روشن و اندوه
بسی فضل و محامد بر جان قار
بفضل و محبت نزد آن در خشتا
چو جلو که بنابر شمس تکرار
بر نظم و شردی و بکر و هر
به دو گونه سخن یکبارت محامد
که برده روش برمان هر چه درین
چو فرخی مغزی انوری اشعار
که آن مقدمه را این سبب باشد
برون فادانیم دو لولو شوا
یکی شمس را بقون دانشوار
که علم از وی آمد و انی بازار
چو این شیر عکس کت و انیم شوا
که بر نفود هنرهای می و معیا
چو بوستان نیرین طبع فصل بها
بفرخی سعادت چو یافت نیک کار

زاتر از جرح چار شمس است نه
وز آن که نیکو نه درین سبب
بعد پیش ازین پیش تا بشرد هم
سپهر مجد و کرمهت سبب محامد
محبت اصل معانی که از دوشش
درخت خیر که از وی و شاخ باریک
رسانا شمس به تیر صفای کمال
بکاه عرفان شمس از دوشش
رسانا کت نظم و شرا بفرشی
بروز کار از علمش بی حجت است
بیر خطاطش سطح خطه عرض
دو کو هر نه بجای گوش چشم جان
یکیت شروه و سانه کلزار ملک
یکی شمس را بقبر را کند معمر
حق تربت نیک آن محبت
از دنیا نیکای این کتابت کرامت
هر آن فرجه که آگاه و خالی از حزن
بسال قرن همون ناصر الدین شمس

بچو کر خنده مر جان در دست
باندار عقل بخا از بشت
بیکس طوبه نه پند سحرست
شتری کشت چو دیدی غم
بقض و بسط بر این بهجت کرامت
چار مار پرزای بر نهادی بار
بسی کشت کل از گلشن برین گلزار
بسی سود خا و در و جی و اسرار
چه نقشه که زوار ملک منع نفع
که از شرف دود و دگر و نیند کما
نید چشم خردنا شینده آشتیا
محیط که بر فضال و مطلع انوار
بندر ته به بنان مکرمت بر بار
چو شاخ طوبی بر سایه سحره
قصایدش به خوشتر صنوع کلزار
بکاه فضل و این عیس و حسن با
قرون تربت و هر یک تفریح و شوا
بجای ناز و یکین نیک ترانها
که در شرف و شمس کوه و دشت بجا
برست کفاری با دوستی کردا
که هست حاجی اسرار و روی خبا
یکی به پیش این ملک بود معمار
سپاس نعمت تولیدن کریمه
که شاعران جهان بهشت بهشت مدکا
کند بحدوت طبع بلند وی قرار
شد از هدایت پرور باد چانه کجا

شهاب نیک راز

نام شرفش میرزا سید علی از نجای سادات طرانت چندی در بدو حال کتب مسیمه
پس از آن ترک فرموده کتب کمال اخلاق حال را بر هر کسی رجحان دیده از همه کاری از
برگزیده بحکم ذوق فطری طبعش نظم مایل آمده و در اندک زمانی بواسطه استعداد درین فن کامل شده اکنون یکی از
محول شعرای فصیح البیان زمانست و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمه طاهرین و بعد حکمذاری سلاطین مملی
ندارد و در طریقه غزلت که مایه عزت است ضمیمت هیثم را در و درایت خوشن خلق و در نیکی ذات از مثال طاق
در کلاستان سخن شهاب نیک است و بر تحت هنر بهوشنک سخن را بطرفی مرغوب و بیانی خوب میگوید و غایب طریقه
قصیده سدری را می پدیدمانش لطفی بچاب است و این اشعار آید از انتخاب است

هوای آبان باز بستد بستان
 صبا آهست چرخ آبان را
 سخت است بستان بشکوه طراوی
 زرش سر می آید که کافون مجرا
 جبارا کرد و دیگر کوشید و می بکند
 الاهی بستان قی پاران با مصافی
 میزان بر ویراندت صبح می شنید
 همه اندسته استایش که بر آواز و می
 در اندریا غمی که رنگ ستم سگری
 جوباختن آبی بسیدانی چاش
 در که در زمانه کی مردگار نیست
 در زم بر که از پی جان نمی قسم
 این دانه سپید و سیاهی نام و
 کتی است سومات و خلایق قسم
 چشمی چشم خوب انداخت
 در صفت زلف و توشه اشک
 در پیشی تاه شود حسر جادوان
 چو شد ز خورشید زین بر مرقد
 عیان نیری کا و بروی یاسین
 نمایان بر که بسرا غنسی
 عیان سربانی که زانچک و جوش
 هوید اخذ و اند فضا که نه کش
 در اقطاع اینکاه گاه سپنجی
 بر زلف سیاه بر شتابت
 یکی سرکشاده بر غمی مانم
 درون مجره ز جبین کی کف
 از روی باناک از زلف تابار
 از خان کجاری آردوی سوش
 دانی بر آفتاب دای تابار
 تاشد سر کارگاه دل سوزان
 کوئی کشاد و اند و صد کارون
 مارا چه استیلاج بود بر بهار از کج
 آاد بدیدار از سیرنگ نوبهار

در صفت فصل نستان روح حضرت سلطان کوید

رسیم ده می اندود که لبر شیدا ندانم از کجا است و جنت این بر کجاست بفرودین نیان کن بدل ماه آبان که زود آرد پایان در کرد و نایب که بخشاید برایشان کای نیدن باغ برسان بگر چشم زده کافون را	هوای کجایک بر سبک در خان از کین نرو و کجاست آذینه و کجاست بگر و شل آزان موسیقی موسیقی پس این پدید می که غفلت را می نمی وجود آوند بهشت و کوش بنورانی سپه سپیدان لشکرا را
---	--

در ندمت انبانی مان کوید

لیل و نهار آید لیل نهار نیست در که کس طاعت بود و کار نیست ایستگی کند چهار و دور کی خلوت این پروان شادی عشق مجازا	خطاب معصوم آنکه تار طره شب بکبار نیست دین قصه پیش ای جهان استوار نیست جز زلف پر خم تو که چرخ نیست زلف از سحر چشم تو زلف شد چو کام
---	---

در هکایت و کواکب و اجرام

طرب از آرزو باد و سحر مرشد سرانید و انشوران سسل کید ز تائیر این بهشت جرم مشبه بیدار از خامه صنم ایزد که از پر کشان مرور از چشمه همی شک یاقوت و از زم بست	بیدار ترکی که با رست نازی نمایان یکی جرم اسود که قایم کنار که روی چنگ طبر خون یکی طرفه افغی که پند کاشش ز پرواز سرب می و مانده کوئی یکی نقر چای کانی که خستش
---	---

در صفت معشوق و محبوب خود کوید

همواره گشت چه دم از زلف سحر یکبار بار در خم زلف شکبار یکسوی عزیز تنهای شوخ مشک سوی کویند مردمان که سپاه بهار زد
--

در صفت فصل و بدایع روزگار

فرد بست از نفسی نای مرغی نعل
 مه آبان پنجاه چندی خزان الوان
 بر از زحواصل کرد و پایان کجاست
 جوی کسیر و اندک کرد و بر کجاست
 هجوم آورد و کسین شیه کانی و کجاست
 طرا طور سینا ساز که و شکاه ایوان
 پای در زلزله پنج نوبت طار کجاست
 صیدن رای این شیشه اقلیم ایوان
 چشم ننگ کانی ننگ اندید
 یلان از خود فرود آرد کینه خود حقان
 مردی شمار مردم این روزگار نیست
 بند و بر ر عهده و یکی یاد نیست
 و اندر تمام خلق یکی پوش نیست
 در شاه راه ملک حقیقت کداریت
 مشکلی چه مشک می اندر تار نیست
 چرخ می که کون مکان سبب نیست
 این جگر بکاره و آن پوش نیست
 عیان کی سپید شد از جرم فرقه
 ده لون یاقوت و رنگ بر جده
 نگارنده کلکش هویدا نه کاغذ
 زانده خن جز زلف نیست
 بد و آند از جهان رنگ اسود
 دمان جهانی چون شک طبرزد
 نه پند زیان ز خواص ز مرد
 که در منطقه کشته پایش مقید
 نیابند خرقا بر روی آمد
 بگرفته مار درید پسضا کلیم و
 روی بوم ناز و زکی بزرگبار
 از صیت سحر آری زلف تابار
 چندان سطر آرد و بروی زوگا
 چندین هزار خیمه الوان بکویا
 رخسار چون بهار تو مار بود بهار
 طاکس ز پشه کافور کوپا

کونی صبا عار جانب از زم شدوز
شکرف پروید می که در میان
از خاکستان یا صید پسرو
از ان شعلهای تیش روی شست باز
کونی کشته اند به کار و اینان
گاه صبح بر کشتای طبله
صورت باب زکل سوری که کشته
از ان پس پای سرو پانازی نرو
نارومی است شیشه انای در کار
غقای مغرب آساخت کرن می
منکر بوی عالم و جابل پیش چشم
بر گردان بجای پرستان مکران
ناکی بدم عالم جانی اندری
چون کارستان است شیزین روی
ان که کج چرخ پرکان سر از طر
در فروغ اندر شقایق همچو مژده تیز
دو تاناری نیم و خاک فرخاری نیم
آب مروارید رنگ خاک مروارید سنگ
تا صبا آرد بدید از خانه شش مانی
صبا نهد چو در بستان ساطع با
سخت لاله و شد بستان پر شکرف
بنفشه ز آب شکر شکل رودید و خوف
بدید شد شقایق کوه آتش و رنگ
کمر بست چنان خدیو فروز و دین
تا صبا بدو کان نیمه در کوه با
آب بر اند و آبان نکند از آب نک
در راز و ماشین تا بند ز شش سری
یافت که باز طیب بر محوری فرج
هم راز هر سه در و هم راز هر سه
هم بکانون در تشرین بر فروزان
که غشا شاه مرغانست مانی بک
چشم نمید عالج و سر شکر چه شد خون
مردت بکوب بر و دات بسوی

در نکار کسیر می و دور کن کونی تمام کج روشت جو با کیش جو سکر ده بار زشت یکبار به بار طلس و اکو کج با بر بندنای طیل لالان شلخا با خار مایکان شوان به در و زکا در خوان وی آب رون شردا	نیمخت خاک کشت پر از کج میکان از شعلهای لاله فغان بیخ و رخ شکرف و نیل از قطاع بر شلخا بخرام زرم زرم زرم زرم زرم بر خاک میکشان فشان نیم جرم کختی فرو شیشون دار کوش بر ش از شعرای نغمه شبانک کج شخ
در مواضع و صبا زین چیزه در کسان چاکش خفه خوا از این ملک شور و آواز بر شلخا این آفرینشند بری آفرید کار یکچند سوز عالم روحانیان آفر	بر کار کا کاشن کتی مین ک زیر که در حقیقت اگر نگری بود بانو اجمان نیم کشتن جام دوستی تا نگری بید و دل در مری قمر
هم در صفت فصل بهار گوید	
باغ آرنکی طراز و دایه از نکی کجا خاک مروارید سنگ بر مروارید با در قح شکرف و نیل نهد انداخت	دشت خرمی می ای بر سنجانی در می نکاری مین نکال شکری سبز و جوشان از میسجی این چنین شنده
وله صبا	
در میدان و شد ملکستان از نکی کجا نکند سر کربان بسیار تیمار بکار خوردن شش مرغ آشخوار بجیک جمن از شوی سکنه و	چرخ پرونده رضوان زیبار بروی بر که صبا از کیشش حن نخست ز قش کل از چه رو اگر کرد بروی بر که زبوح حبا جود زده
در صفت هر کان و نیم خنک گوید	
گرد بر سر صد هزاران کل کور شلخا شدر باد ماه آبا و جبار و مرغ بر بخار کیمی سکه درون بکیزان	منجد آب شکر کشت از دم با خرن کل شدر کاستن ای می کل از ای میایون طرب از غبار کیزان
ایضا در مدح جناب فیض الیاب حاجی میرزا فضل الله ساو کشد	

کا قطع باغ کشت پر شش قند
ابر از هوا فشانند زین قد شایه
سوزان شدر از دوزین شد کجا
چندان میدار از ثاب و نوب
شکین شام جان کن از نوب شک
دان پیش از غنیمت کشتی شش عجا
بر فغانی صلصل و انگامی تا
اندشای علم ری شخ کا مکا
ای نفس لغز از این قوم دوسا
خاری آن چ خار و گل های ای چ خا
انجان کرا چو عقرب این عیان چا
کایان خمر کبر و غرور و زده حما
نواست تعدی که نه پنهان استکا
چون بستان تبت شد هوا از نوب
نکسان چشیم خوابان زنده حما
در خوشش از چکا و کج و مژده ایا
کوه شکری میان و رود ز بکاری کجا
همچو نهد فرشت پاششای قند
آب فغان بوز از سبز کوشنده
بدید شد ز چکا و کج و نوب سبتا
بطور در طیزان سپهر جعفر طیار
صلیب کرد کس یک کار که تیار
حلوان جان خداوند زنده در خا
ببخت از کرامت بکشت کجا
آب بی بکا فرو بارید از جو با
مانی فیان بران شش کبت از نوب
پر ز سیم و دهی کشت این سنجی کور
همچو از فنون مارافیا کجای عجا
کاستن کجای کجای از نوب کج
چون از کشتی ری صلصل شک
ساکون غما بیا و در کدوی قار
ناروی نیمخت هم علاج و طر
سورت بطرز و پرو دات بطر

رویت چو یکی نمک کافور پستین
زلفت چو یکی چسبر کرد و پست
برشکر و پرویز تو کرد و تنه شستن
هم جلد دستانت در دوع تهن
فخر الفضل حاجی فضل الله کاه
باز بکش کنو دخان نیسان
شاخ دختان شد از شکوذه خن
سود مسبار غفران باون کس
خواهد لولو پرورد چو صدف کل
تا زرخ افروخت لاله آذر دشت
مفسرته با بدو سخن فاعی
باد بوزان باغ جامه عیش و
صف ز لب سر عیان طایر و دوق
راغ زاردی بهشت گشت بهمانا
صورت و لیساف عدل و کوشی
کشتی فرخ نخی سبک کشت عودش
بگفت کو خرام من آن سرورین
بر سر دلاله دورد دلاله ضمیر
مورش بگردشکر و دین بگو بعل
بنده بجه زلف جوان در استان
بسم دای نون نکون را بروش
با کشت طوبی بهت که در دیکو دشت
تیز زده دشت بی با نجات به کان
دارای فضل حضرت فضل الله که است

تشرین چو نور از لعل آن تکه کافور
از چنبر کرد و تنه چنبر کرد و تن
بر لای محسنون کشتی شستن
هم فنی شجاک در کنج فریدون
فالش هم فرخنده بهشت بهیمون

خفت چو یکی یاره نون دما
لعلت همه شکر شد و گفت همه
چون مرغ نمنون دت طره سبز یک
رویت همه جو زای حکیم زردش
دست و قلش آمد چون یون با

در صفت فصل ریح غینانی طبع در بار ریح طبع

کرده دایان ز تابا باید باران
زند سرو دندم عکاس شایان
زنگ ز فرد نمود برک در شان
اری بخشد کریم جامه مهران
بود بهمانا چمن باط سیمان
باغ نعیم از دوز لاله نغان
از زبر چرخ و زیر کعبه کردان

یکریلو فرزند آب بهمانا
شاخ مرقع گرفت خشت فروان
در مرادی بهشت کنت صنوا
عرضه کالای شیش کرد بگلشن
لؤلؤ لالاف اندازد دشت زو
بلبل و حوت سر می شد و خواهد
آب خصومت چنان بود که کردان

وله ایضاً فی المصحح الحجاج میرزا فضل الله

بر ماه لعل در دوز لعل اسپن
دوشن بر طاعت و کوشش و بی پنا
ندوب از عدت چو سرور استین
بر پای است آیت خیرین اربعین
بر صفت شش چره غلمان جورین
زلف زده کرش بی لهاست کیمین

دارد ز قند بر عینی لب بهر مصر
ماند بیا سیمین رخ آنسو سیم
تریز باغ پشته چنک کنه نمان
یکره بر آن سلاله طین کاشنیکه
آید جل یکبارنی صد خطاب لیل
قدش بمان بهت دارای ملک جم

بک نقطه شکر ف در آن یاره نون
رویت همه لیلی شد و موت همه نون
چون کج فریدون دت چهره کافور
تسویار سطوب بود و دتنگ فلاطون
جان نودستس آمد چون سی مار
قفل بکجهینه جواهر الحوان
بر صفت طفل و برآمده دندان
غنیه چو آید کشت خوش شش شندان
کشتی اکند و لکریست بجان
ز آب شمر تا بدید جنبش نغان
آدم پیش از روع فتنه شیطان
قافله سالار کاروان جشان
در پاکوش کوبار سبب حریان
کرد و دحت سرای خسروارین
ماه چو جولا به کان یاف کشتان
نیست غمی کرد و باره خیزد طوفان
دارد نقشه آیت موسی استین
دارد ز مشک جریختنی رخ نیر چین
کرش کفد نبشته ز اطراف یاسمین
بر لعل ناب لؤلؤ لاکند دغین
ستکبری که کشت بود نار طین
زان که نور طوره بدید شش چین
رویش بایان غی و اندک دین
در ملک حو بر کفش آیت مبین

شهاب الصغفانی
نام شریفش میرزا نصر الله و ابا و اجدادش همه از فاضلان کاه و منصب قضاوت عساکر مقرران
در کاه شاه بوده اند او نیز حکم پرورد پرورد هم ره خسر دی بهشت و بی پیشوان میرسد
بر گرفت و تحصیل کالات کرمیت بت و در پس از انوی طلب نشت تا از علوم ضروری و کالات متداوله بقدر امکان آید
و اقتباس نمود در مشالیه بهار اخلاصه رمی پیکاه حضرت کی در آمد بواسطه بهر ای عیسم کرم نخت شرف مجلس عالی فخر الفضل
دستور داده از حاجی میرزا آقاسی پروانی را دریافت و عرض دایح کرد و محلی مراد ارجت و موقوفه و مشرف و کرم
شادان خسته آستان لقب تاج الشعرائی یافت اقطاعی در وجه حشری می معین آمد و هر بعدتی چند از موطن و سکین بار
اخلاصه آمدی دحت کشتی و تقاضی الوطرا باز کشتی تا چنانکه عادت روزگار هست آن روز کار بر سر رفت و حضرت سلطان سلیمان
شاه شاه عهد ملک ناصرالدین پادشاه غازی بر تخت سوار و بی ملک برآمد شما کاپی مبارک رسید و تمینا کشته و اخراجا کرده بنظم
مجلس خیدماتی و تغزیه سید الشهدا علیه السلام نامور شد و منظوم کرد علی بکله از شعرای مقرر معین کشیر الفضل مدح بنظم

ایندولت بجا داشت اشار بسیار از دوزخ تبار و قلعات و تصایف منظوم نموده که همه در نهایت تناسبت و کمال روانی است اگر چه

قصیده

در این کتاب مرقوم میشود
نوشته و آن آفت در بار
نامی عید رویت و صد کعبه صفا
پنهان هم سیح در آن لعل جانفرا
بالای میجو تیرم شد چون گان قنار
بر بند کیش منی کردی اند صلا
از او کی اشارت و قانون صد شفا
ای فلک فرشته ایوان کربا
کجوز با بنجم چون طلب کیا
این بار عید تو از صرصر فدا

هر سینه فتنه آن خدای غریب
حرفی ز خاک گوشت صد قبله امید
پیدا کف کلیم از زلف و پذیر
روی و رخسارم شد چون زلف
میری که خواجگان مین از نایان
از او کی عبارت و منهاج حید
ای بزمین گشته فغان شام
که آسبای مخرج چون مبادیم
سر سبز شاخ و تدر از نغمه مراد

چون از چار و شبیه زلف استوار
یک معلقه از دوزخ سیاهت شد
هم زلف و پذیر تو سر حلقه طلا
عشق تو دین من آن تو دین کیا
بر عشق تو مرانه ازین بهشت ترکوا
سر دق قنوت و سر حلقه وفا
بر آستان فصلش بر چسبیده
ناله توئی کون همه کار چون فصل
تا صرصر خزان شکند باغ را بهار

و پیشتر تبار حاضریت این انکار
انچه در غریب تو بر قد و دل با
یک پر تو از دوزخ عارض است صد باب
هم لعل جانفرا تی سحر چمنه حیات
روی تو دل من آن ماه و این کتان
از مر تو مرانه از آن غریب تر لیل
سر نایه مر و ت و سر چشمت کرم
بر آستان فصلش خوردید بوسه زن
قادر توئی کون همه کار چون فصل
تا نغمه بهار و بد شاخ را بهی
در فغان کی گان از عجب آفتاب
ای کبیر میجو غریب ای بار و جگان
ساده شد کشتی که چون ساقی

در مدح شاهنشاه کاکاز ناصرالدین شاه قاجار

بانی امر جوهری از نور عقل مستطاع
سخت کینه و تابانچه او آسپا
خسک مغرب کس از دریا و بهر کس
بخوام که جشن شه بهرام سپهر
بهرام بنام او بر رکت حیرت
و چنگ و نی از دیر که کام و در است
خوشید زمین خن از دوزخ بصیر
خوشید حق زشتی آید کرد کا
ای طاعت ترا کف موسی طبعه د

خل تر شمس الطین بای عمرالدین که
ز که کرد در زامه تاب و خد اقبال
با در پیشک راسوی ملک ای سید
خیزای چو خورشید خرام تو خرم
شاه جوان سپهر و در خورشید
مگون می بخور و زن بی رستید
خوشید کی بر ملک نیست که منی

بزم بهار کن باز آن خزان و در
سایه از تاج شاهت که من آفتاب
کا پادشاه پندش چو تاب
وین عیش که زیر عالم شاه و در
ای که شقایق زنت زکین سپهر
ز شاد نسیم زده از بزرگ زینت
بر اوج شرف کیم خود شایسته

ای برج آب خزان می از نفس بهار
پایه از تخت شاهت ای کیم راسخ
جان ز پولاد بود دین آسپاس
باز این چه جوانیت که با عالم سپهر
می ده که بهمانی نمان شده بهرام
می سیح تر از شاخ تو خرم کام و در
بر قصر خورشید من به سیم کیم
العبود و انصبوح که گردید به کار
عید و ولادت نه عمرانی است خیر
سند خدای قبل جلالت ظهور کرد

در عید ولادت حضرت علی بن سبطالب

بر خلق میجو و تکی بر کوه سار
آفرینش را و نور و چشمش و کوکوار
هم اولین شکوه و هم آخرین بهار
زین روز خوش کس شمس و لاله بهار
شاهانین پرست سلاطین کند
این روز که عید و چشمت عسب
آور دوزخ شد ز خشم تیر و کار
لشکر کشیده بود دوزخ و چهل هزار
اندر رسد فریدون بکر ز کار و سار
سال دگر زنده تن معصومین بهار

امر دوزخ و دوزخش و نیت نیرش
عید و ولادت علی همان نفس است
ایک فرو کشته نیر و دوزخ
رختند و دانه نشسته و خانه
سلطان که ناصر دین بهرست
شتر ل عید و چشمت نیر و دوزخ
از بهر تکران ز خراسان کی سحر
کرکان کاکاز شیران کشته قمر
ا سال پریشان نیر و دوزخ

ساقی بیا و پرده بر فکین و دیگار
روز و ولادت پر پاک بهشت چار
در روز کاکاز ناصر دین شاه و در
در غمت ده و دوام نیر و دوزخ
کس نشد سعادت و حادید به کار
ترین عید که سعادت سلام رسد
چون یک نیر و دوزخ و چشمش و دوزخ
شکست قلب ساقی عادی و کار
ای بر کشان هر یک چشمت

امر دوزخ و دوزخش و نیت نیرش
ای ماه چار و شبیه جامه و دوزخ
منصور روز کار شد چشمت نیر و دوزخ
نیر و دوزخ که کوس و دوزخ و دوزخ
این روز که کس از چشم عید
در شاد کام و دوزخ و دوزخ
خودم شد که شمس و دوزخ و دوزخ
از جمله مقدس و دوزخ و دوزخ
ایک سیر و دوزخ و دوزخ و دوزخ

وله ایضا

ای آهوان مست ترا شیر ز شکار	پوشیده شنیدند رفتن پیر
سر خوشی سدید بر شاخ بار	می از کن چو خون کبوتر خلق جاد
کز خاک سبز سبز و همچون بان	می مغزال چشما کایک چشم شمر

در امنیت عید غدیر خم و مدح شاه اولیاء

ولی مطلق است و جبریل من	امام اول و آخر زما که رکعت است
نموده بر مده و خوشید و هر دو	کی آهوان زمین ثانی علی بن
جاعتی بکانه و فرقه مقین	خداش می توان گفت یکم خم
بزرگداشت غیر خدای کن چنین	علیت نفس هر علیت تر خدا

در نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

خدیو شهنشاه و مرزبان چارگان	رسانش نشانی القدر کی است
ز شاخ رحمت او یک سار تا ز جان	ز عهد و شرف و شرف شکان
که بود بر کف آن شهنشاه چو گان	ز دست سایه و از بر سیاهان

هم در مدح شاه ولایت علیه السلام

که خواهند اسیر علی شهنشاه	و حق حجت مطلق که حق در عالم حق
که ایگان قله رحمت جبرم و اگر کش	روان عرش تغنی از سرای حجت کش
من این نام که حد معرفت پرور و اگر کش	بر صبح اگر کشیش از در و کسب بر سر کش

فی المستط

با اختر نسیر و ز فراز آمد نوروز	شد برقرار یک از زده شب
---------------------------------	------------------------

وقت است که گریه استبان گلستان

پوشید چمن بزم پایانی شبنم	گلشن چرخ خورشید از جوش شبنم
---------------------------	-----------------------------

تا راید از طبع که عین عجمان

سر و لب جو بر قد و بالای تو ماند	لاله رخ نغز و لاری تو ماند
----------------------------------	----------------------------

بجز آن که خرم شد باغ از گل و ریحان

از صنوان بر آن پسر که محمد پیش
خیزای بهشت روی تو آتش به
کیتی نغز شاه و در روی بهشت
بر کاوشد خوار زده می و زبای سل
خرم می خرامد و جو پار سدر
ما را ز چهره کج و زلب و مره بخش
بهار عید غدیر است به زفر و زرد
بکوب پایم بر افکن گلستان
بیار باد که کور سرشت طوبی ملک
علیفه حق و اما داحد مرسل
سپهر یازده اختر که چار بالمش
ز بنده کیت بجائی که در خدائی او
خدا کو می علی و هر چه خواهی می
تبارک الله حید و ولادت احمد
سوادش شش از چین طره و لبر
ز خاک بطمی بر بهی فرحت علم
امیر نه ملک و حکمران بهشت اختر
ز کای حشمت او یک رواق کسب
بنود کوی ملک و در میان و هنوز
صبح عید طوبی که ز فرود و کسب
ز بی عید غدیر خم سر و شش بر سر خم
بدار العدل شرح مصطفی شد و در
علی عرش معالی آنجان شرح را و
منعای مرده مولود حرم بزم زخم
کرد پای زوشن مانند و خلق بنده یزد
بنات بود و قائم سپهر و قیاب
سر و کسب بی معراج او شد شاه دعوی
نوروز فراز آمد با حسن تر فروز
عید آمد و پاشد باغ از پش شبنم
سبز به خط خال لای تو ماند

طوبی بر آن شجر که چمنش حشمت باد
اروی بهشت دولت شاه است می
خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهشت
و زینای سبز پار بهشت کل از بار
ای سبز خط که چون بر طوبی شبنم
لاله می درخت از اطراف بر خرام
کز او فروخت جو باغ بهشت گلشن
که صاحب گلشن ای است صبر
که ز عید غدیر بهشت تا بهشت
ز نام روز و شب رشته شهر و سن
که دوست بانی و معمار آسمان
جده شش می توان دید بر چشم دو بین
که بروی و عدویش ستایش فخر
که بر براق سعادت همکند جولان
بیاض صبحش از نور طلعت جانان
که دوست غلت غالی عالم مکان
جلالتش از روح القدس یکی بر آن
ز بار پاک و جودش سیمین باریان
بزمین که شدی همچو آب روان
می آید از غدیر خم چو می کور زخم جاش
که سر بر سر خنجم قدم در چشم آیدش
که نافه بر حد و ما سواد است حکایتش
ید خود خواند و عینش و سیف غنیمت
بسط فرش طری از بساط نعت جاش
کیوم کردم زین ستر و بکند از مهابت
مرد و کیوان تیروز بر و جبریل بهشت
حدیث کعبه و شرح کوفتاری جهان
شد و بهشت الشرف ای بهشت افروز
می و دین ای که پیر شستی کشتی
سبیل سبز لاف سمن سائی تو ماند